۱۳۸۲/۲/۲۱

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مثنوی — فارسی مجلد هفتم

مصنف منسوب به ناظم محمد بلخی رومی مشهور بمولوی

مؤلف

خطی نستعلیق ۱۰ سطری

چاپی

سال طبع یا تحریر ۱۲۷۹ عدد اوراق ۹۷

جزء کتب ادبیات شماره ۹۱۲

شماره عمومی ۴۹۴۱ شماره قبض ۴۳۸۵

واقف علی بشیر تاریخ وقف بهمن ۱۳۱۶

طول ۱۹ عرض ۱۳ سانتیمتر قطعه

۹۹



شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	مثنوی		
	درجه نفاست	عادی		خطی ✓ / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۹۷	اندازه	۱۳×۱۹
	قطع	رقعی	شماره اموالی	۴۹۴۱
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد ✓ / ندارد	نیاز به مرمت جلد	دارد / ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. صادریان ۲. ۳.

تاریخ بررسی: ۱/۲/۱۲

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام: ۱۲/۸/۱

اوراق - ۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب را که نامیده میشود به (مجلد هفتم مثنوی) تقدیم کتابخانهٔ مبارک آستانقدس رضوی مینمایم ۱۳۱۶/۱۱/۱۷

(علی - بشیر)

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هشتم از جمله دفاتر مثنوی و ظواهیر معنوی خزینه ازهار آمانی و گنجینه
دُرر معانی اسرار الهیست و چشمهٔ زندگانی زنده دلان خضر قدمان آگاه است
زیرا که شایستهٔ بهشت عالیهٔ رتبت را مصابیح [illegible] از ظلمت سرای جهالات
نامده و تهات باطله رایت توان کرد اما توفیق هیدی [illegible] رفیق تواند بود
از ورطهٔ نقصانی و لجهٔ [illegible] مقام اولئک کالانعام بل هم اضل است عبوری رفته باشد

و بصفت

و بصفت اخلاق متصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی طراز
مفاخر اهل دل و صاحب بصیرت صدیقیت در پوشیده و جام مسکر جهان نمای
مودت محبت حقیقی طراز مفاخر اهل دل و صاحب بصیرت صدیقیت بر نوشیده
و جمال خوادرای عطیه بخشای فیض های عشق و عاشق و معشوق به چشم سر و عین
سر مشاهده کرده و معین و مبرهن است که محبت بر جمیع صفات سبقت و
رتبت دارد زیرا که بصفت اجزای ارواح نتایج سعادت سرمدی و
فواید سعادت ابدی شرف بخشم بوده که اگر طنطنه اشراف نیر اعظم بچهارم
قبهٔ فلک بسیط بجلوه نشایش و بارق نبودی هیچ فردی از افراد را
زهره و یارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت برآوردی و هیچ احدی را
از ذرات جرأت و جگر نه که لاف ایستیران [illegible] قربت رو حانیت

من و آدم نیستم کاندم که آدم خود نبود · من بدم و آدم اندم کز ولا دم میزدم

پس ابطالیه عزیز الوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند در اینند به تشریف

ولقد کرمنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته اما متنوع و منقسم بر اختلاف

طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض بر بعض شرف دارد

وفضلنا هم در ازل چنانکه است رادبدل مر خلقت سبحانه را در بوته تحت

تغییر و تبدیل در آن متصور نیست لا تبدیل لخلق الله و منقسمند به هفت قسم طایفه را نعمه

سعادت و طایفه را شقاوت تا در زادیت و گروهی ماب کتاب حاصل

کرده اند و قومی را نور ولایت و جوهر قرار سازی نیکا سابق و قس

بداد در فیض فیاض حقیقی مثل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات

خود کسب و جذب و دید مثال روشن بهر اد در آنکه حسن عموم خلایق عالم

دیار

وسایر بنی آدم بر حاطه آن نقطه کنند و قدم از دایره فرا تر نهند و

خیالات فاسده و تمهات فاحشه از الواح ضمایر شان محو کرده است که آ

فصد تموز در ثقف و تاب آفتاب در بریه ذات العرق اعرابی در الاجیاد نق

خو تیر انعل مینه هد از مکمن غیب بادی صعبناک و زیدن گیرد او تا دو اسباب

الاجق زد از بیخ بکنند و بر روی هوا بر آن زد اعرابی با تجملات دارد

در روی آفتاب ماند در حمادی شعاع نیر اعظم فایض الانوار کبری عالم

صغری ست به خاک نکند و انواع تجملات و آلات و کالای او واند لق

مغلول ست و قطعه جوهر شیم و شمعی و بیضه و تمانی و مطهر آب و نفس

خود نتش فایض الانوار که آفتاب جهانتاب است از سرا پرده کبریا اشراق

داده و بر اعرابی و دلیل منفعت کانه الالات لهم باشه اکنون واضح و لایح است

بر آن انوار نسبت مخصوص بخواص انوار هویت است اما تفاوت اینجا پدید آمد
بخار آن اثنا شد تری و خشک واحد از تابش آفتاب جوارح و عروق
اعرابی غرق عرق شد یعنی تر گشت و دلق مغول تر بود خشک شد و شمع یکدا سوخت
آب شد و آب مطهر در هوا بعضی مختلط و مضمحل شد و بعضی دیگر از غایت گرمی بجوش
آمد و بیضه که در آن چشمه بود پخت و جسم سنبل از اثر تف چنان متاثر گردید که نکهت
بهر آن من آن بر دن متعذر بود و پیچیده در این شد جسم جمادات حرارت و
سوزش تصرف ننموده قابل طبیعت بارده گوهر بود و تبدیل نیافت مرتبه اول
اعرابی خشک بود تر شد مستغرق انوار گردید از هر مسامش نهری جاری و
جاری گشت و بر بساط افتاد در او تا در اجتمع بود مرتبه ثانی نسبت دلق مغول دارد که
دامن در اسماع مجاورت یافت آب ... گشت ... که از جمله ... ثابت

مرتبه

هم با مرتبه احدیت توصیف یافت اگر چه در مرتبه ابداع تا ترقی افتاده مرتبه ثالث شمع فسرده
غیرت ذاتی بود چیزی برو طاری شد از گرمی دل بگداخت و بی سر و پا روی
باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید کشش جهان ارادت بدیست
انقیاد داده انقیاد و اطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام اختیار نفس باد پای
الریاح از مطیعات اوست مرتبه رابع بیضه است که در چشمه و آب گشته بود منجمد و بسته گشت
واز حرکات و سکنات مجرد گردید و از خیسش خود باعتبار هویت معارضه نمود
مرتبه خامس جسم مطهر است و آب بیش از ... واقع گشته با گرمی گرم و با سردی
سرد مرتبه سادس حسن سنبل است که در او حرارت آفتاب تصرف نکرد اگرچه از
تف و تاب چنین سرشار است اما از حرارت و از خود بیخبر است مرتبه سابع جماد صفات
خشک طبع خالی المعرفه اند و جمیع عالم مند سنگ است و خطه عمارت جهان بنند

صفت ششم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او هیچگونه مدخل نتواند
ساحت سنگ بدخشان گونه لعل استفاده کرد چه بجز جذب جملان هیات فعلیه
صخره صماء و کمر سوالان ها که در صدد ابو ار حضیض جمادیت بر ذروه تصاعد تفوق نمود
نقصان ز قابست و گرنه علی الدوام فیض الهیش همه کس را برابر است
پس مقرر شد که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات وجود لطایفه‌ای عبارت از انسان
صدرنشین غرفات اعلی علیین اند نه وجود بیوجود جسمانی که از اعداد دوابند اینجا
تمتع و نه از آن بی‌قطع نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والآخرة کار را نه با حادث ابد
خواص است مر آن را بارخ ابر دلارات دل اکو ابر اهل دل الاست
بیانات ابیات مثنوی معنوی ابیات معارف ضمایر ایشان است
والله اعلم بحقایق الامور

بسم الله الرحمن الرحیم

١ ای ضیاء الحق حسام الدین سعید / دولتت پاینده قدرت بر مزید
٢ چونکه از چرخ ششم کردی گذر / برفراز چرخ هشتم کن مقر
٣ سعد الاعداد است هفت ای خوش قصص / زانکه تکمیل عدد هفت است و بس
٤ گر شماری حرف شمس الحق بهفت / زانکه کار ما از او بالا برفت
٥ هم ضیاء الحق بهفت اندر علم / همچنین هفت است از ملای روم

1 شمس و ملاو صینا لحق یک است | در میانشان یکسرمو فرق نیست

2 لفظها شتّی و معنی واحدٌ | واحدیت او و احدیت او احدٌ

3 جن هفت و نور هفت و نار هفت | انس هفت و مور هفت و مار هفت

4 بحر هفت و نهر هفت و هم زمین | هفت آمد هم جوارح هفت بین

5 نکته سیروا فی الارض باز هم | نکته سیروا فی الانفس زد علم

6 هم سما را آفرید هفت طاق | قوله سبع سموات طباق

7 اینچنین طاق و رواق بی ستون | در نگر و در نفس خود فکری بکن

8 آسمان اول از آب آفرید | پس دوم از صفر و ثالث از حدید

9 چهارم از سیم است و پنجم از زر است | سادس از در هفت یاقوت احمر است

10 کوکب سیاره هفت و هفته هفت | هر یکی از وی شده تابان و تفت

الذی

1 الذی جعل لکم کشف النجوم | در قدم بودش چنین هفت از علوم

2 هفت تن قطب رسولان اله | در مدار انجمها بوده براه

3 هر رسولی را اشارت کوکبی | اینچنان کان طالبان را مطلبی

4 ماه از نور رسول ما بتافت | از اشارات شق بدین معنی شکافت

5 مه دو روز و نیم هر برجی بود | در جهان قطع همه گردش کند

6 پانزده روز است در هر برج جا | تیر را کاو هست دیوان سلا

7 پس بهر شش مه کند قطع فلک | بر فلک اینست او را سیر و تک

8 پس سکون زهره بیست و پنج روز | هست در هر برج ای عالم فروز

9 تا بده مه سیر گردش میکند | بر تقوی دعوی نقابش میکند

10 آفتاب عالم آرای همام | هست در هر برج یکماهش مقام

تا ببالای برد افلاک را میکند روشن بساط خاک را
پس چو گیرد شعر زن مریخ را هست پنجه روز در هر برج جا
او بسیزده سال گردن را برد حکم اولین آید از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن سی سه بیت ای فیلسوف انجمن
تا بسازی او کند قطع فلک اینست صنع خالق انس و ملک
هفت چو قند امت احمد بدان گر ترا هست آگهی از درد جان
نغز آیان خیر صد یقین بوند بعد از ایشان عالمان دین بوند
بعد از ان ابدال رب العالمین پس شهیدان و سرافرازان دین
پس مطیعانند آنکه عابدان هفت ثالث جو ق شوق ما بدان
در نغ آمد هفت این زمان سبعه ابواب از قران بخوان
اولین

اولین باشد جهنم ای فلان در نبی آن جهنم را بخوان
ثانیش باشد سیصلون سعیر ربنا غلبت علینا شان نفیر
ثالثش باشد سقر وز حول آن ربنا اخرج لنا منها فان
از جحیم چارمین قوم عجیب ان اخرنا هم الی اجل قریب
از گروه پنجمین در حطمه ربنا انصر نا بپا مددمه
از ششم اندر لظی بیگاه و گاه هم تخفف غنا آمد یا اله
قوم هفتم در درکن هاویه زان بلا و درد و ستم و نائیه
هیز نند افغان در نیم قعر درک از نبی بر خوان و نادر یا ملک
تو مگو با خود در نغ خود بدست کاو سر اعدای حق خواهد شکست
هیر شکر اوست شد وصف کن بر دل و تن دشمن کش و کوپال زن

در بیان آنکه فیض القدس واحدست و هر آفریده بحسب قابلیت
خود از او چیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق ماست مثل نور قدسی تشبید می باشد

در مقام آتشی شاعل شود نور او جز شیء واحد کی بود
هر کسی بر قدر استعداد خود استفاده میکند از نیک و بد
هر یک از قابلیت می تند خوب خوب و زشت زشت اخذ کند
از جبلت هست اندر هر احد طبع انسانیت و اخلاق دد
چیست آن روحانی اخلاق حسن آن ددیت خوی رزایل در زمن
معنی دل آن محاسن دان یقین صورت تن آن قبایح اینچنین
این یکی شاهست و کنعان اند کر این ملک طبع آن عزازیل ضرر
قابلیت چونکه در قابل نبود کی اقبال از میان ها بدر بود
گشتن

کشتن اوست مردن ابلیس کشته قابیلست گر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود این کمال از فیض قدسی میشود
آب سر بر میکند فار التنور نان ناپخته شود گفتار کبر
از خلیلم محترز از آفلین چشم باطن بر گشا ظاهر مبین
نزد تو سوزنده این نار محن لاله و ریحان و نسرین نزد من
بنده مامور امرم بی هوا کی تواند سوختن ابراهیم را
تکیه یا نار و کونی برد بین بر دل نمرود داغ و درد بین
از الهی دل پرورده پلنگ آن ونر از فضل حق بر پشت سنگ
گر ز بیم بحر موسی گشت مکش میزند در چوب قصه ایه آتش
تیر را اجمال تحشش میکند چاه دل در سایش میکند

در هوا چاهی کند و ندارد رسن   تا که گردن بشکند نتوان زد رسن
گرگش دنبال و قفایش بقر   با چنین قدرت غرورست احمقی
آتشی را که کشت مامور نیست   تا بسوزد خصم را با پا و دست
دفع مامور خود از خود کن بگو   این کر و فریست در توانی عدو
دست فکرت نیست زور بازو برد   گر لبو هان لیسد و از خود خورد
خواجه را جز مال دین و کیش نیست   بنده مال و منال اندیش نیست
کرم پیله بهر خود برد دست خود   رشته در کار و کفنهای تند
شمع پندارد ز آتش روشنی است   روشنی آتش و گردن زدنی است
اینکه چندین سال پرورده تو است   گر نه کاذب در او نه هر جا دست
گفته نار و لا عار این خطاست   این فر و سرمایه بگو فکر کجاست

امن

هست اندر موجها غرق خلیش   آتش هم میخواند کای مغیث
او ز تو در کار تو حاضرتر است   نه بپیش دارد و نه کس پرست
انکه کون خو نیارد کوشش داشت   که لوای دیگری داند فراشت
در برهنه میگریزد گرسنه   هیچش از اندیشه خود ترس نه

داستان آتش پرست که در دریا غرق میشد و آتش را بفریاد رسی میخواند

آن مجوسی گبر کی آتش پرست   بهر عزم هند بر کشتی نشست
باد رشته کرد گم راه رسید   باد کشتی غرق کرد تا دم رسید
گبر را نوبت غرق آمد فراز   در تضرع او فتاد آن کینه ساز
الغیاث و الغیاث و زینهار   ناله میزد سوخته کای نار نار
هر کسی بر ملت خود می تند   اعتقاد و اعتقاد خود کند

کرده اعراض از صراط مستقیم   گشته کبر استغفر الله العظیم
کان حزب بشنید تصریح زد   غافل انکو منهج تفریح زد
کبر در آب اوفتاد و دست و پا   چون وزغ میزد و لا در التجا
میزدی فریاد کای یار سنی   قبله و معبود و مقصود منی
کرده ام من چند سالت بندگی   از تو دارم زندگی و مردگی
زان پرستیدم ترا اندر زمن   تا چنین روزی رسی فریاد من
غرق میکردم درین بحر غیور   از زن و فرزند و قوم و خویش دور
غیر تو پشت و پناهم نیست کس   غرق آبم آتشا فریاد رس
این بیان ملاح مرد نکته گو   خنده اش آمد بران آتش پرست
مانده بد نوبت او بر نکته گو   گفت او را ای نباد عجب مست
آتشی
آتش کرده برو سپاه   عبد او با او وزان فریاد خواه
او هم از چون تو درین شد بدی   حال او از حال تو بدتر بودی
خالق آتش بست فریاد رس   غافل از دولت مثوای هیچکس
از کسی فریاد خواه ای نابصیر   کش نباشد شبه و مانند و نظیر
جان بداد و عقل داد و دین بداد   تو مرو در پیش کس جز او بداد
دیده را بگشا ولیکن چشم جان   ای پسر حق بین شو و دیگر بدان
چون نکو دیدی مجو تحقیق شناس   نیست این مقصود در احد و قیاس
حق بدان و غیر حق مشناس کس   نیست غیر از حق کسی فریاد رس
او است هر چه هست هم بالا و پست   دست او بالای هر چه هست دست
چون یدالله فوق ایدیهم علاست   محیی و اموات بر دست خداست

کرد موجودات از کتم عدم　　پس بکرمنا شرف از کرم
هرچه داری از کمالات و فضل اوست　　از جمیع هست مغز اوست پوست
شمس فی کبد السما اضواها　　یعنی الآفاق تحتا فوقها
واجب آمد معرفت تحصیل کن　　واقف و آگاه شو از امر کن
معرفت جسم است و انسان جان وی　　آدمی بی معرفت لاشی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه فرماید رحمه الله

ای شده غافل ز امر من عرف　　چون خران معنی ور بر شتی علف
سیر کن در نفس خود اندیشه ساز　　کارها بر خود مکن در رو دراز
هرچه در آفاق موجودات هست　　همچنان تمثیل آن در نفس هست
عالم صغریست آن بی آل و این　　عالم کبری در او نفس دال یقین

پنج نور

چون شدی زان عالمین آگاه تو　　رو بری بر قدرت الله تو
این دو عالم اصل و معنی داده است　　اولین مجموع و ثانی ثانی است
بگذری از خود چه داشتی ورا　　وارهیدی از رنگ و ریب و ریا
آنچنین بر رهت اگه زدی　　از تقلید بر تحقیق ره زدی
علم ذات حق تعالی هر یکی　　باز دارد بر رهی و مسلکی
کنه ذات او چنانکه هست کس　　می نداند ای حکیم این شرح بس
کاملان باطن و ظاهر در این　　مانده هم سرگشته و حایر در این
آنچنانکه هست ذات ذو الجلال　　قادر مطلق قدیم و لایزال
کس ندانست و ندانند مطلقا　　ربنا انا ظلمنا خالقا
عقل خلق اولین و آخرین　　انبیا و اولیا و مرسلین

گرچه دانسته ازاین دریای نور	قطره والله اعلم بالامور
چون بدانستی تو خود را برازاین	بازدانی خالق خود را بدین

تمثیل ادراک نادرست از کثرت مطلق قصه آن کوران سه کس با طا
طاوس شاه رفتند جل جلاله تعالی شانه عما یقولون فرماید

بود شهری در حدود مولتان	کور اهل شهر از پیر و جوان
هفت قسم این مردم کور ضریر	خورده دان و کاف و روشن ضمیر
چونکه محمود آنکه صاحب قران	باز گردید از غزای هندوان
چند طاوس آورید از بهر نام	فیل و طاوس و سمندر ان همام
بود یک طاوس بس آوازدار	تن ملون با بسی نقش و نگار
شد او نادیده کس اندر جهان	هیچ چشمی را حلاوت نی در آن

پیش پره

چون شنید آن شاه پیروز و سعید	در حدود شهر آن کوران رسید
بود شهری سخت خوش آب و هوا	گوشه گوئی ز جنات العلا
شاه با لشکر ز هند و لر و ترک	زد سراپرده در آن شهر بزرگ
مردم شهری مر آن کوران چند	نام آن طاوس را بشنیده بدند
اجتمع هفت قوم آنجا شدند	نزد آن طاوس شه گرد آمدند
تا ز کیفیات او آگه شوند	بر چه و چونش مگر راهی برند
هر گروهی برده بر یک عضو راه	هفت قوم از هفت عضو مرغ شاه
دست اول زد یکی بر پای او	فوق بود از دیگران بالای او
گفت باشد طاوس عنقا چنین	لیک شاخ نرگس قاف آیین
دیگری بر کله طاوس دست	برد گفت این هیئت بس نادرست

گنبدی گوید دراز و رسته گیاه / چیست گنبد را اگر گه یا اله

گنبد گر چنین زیب عالم است / زین نمودار سپهر اعظم است

قوم دیگر دست زد بر چشم وی / گفت بر تحقیق این بردیم پی

این بود گوهر ولی عالی نهاد / وانکه را بر پشت او دست اوفتاد

فرقدان این است ما را شد یقین / بهتر از ما کس نشد آگاه زین

وانکه بر منقار او شد رهنمون / گفت این نای است لیکن واژگون

قوم دیگر دست برد دنبال او / چنین نهادند اندر غلو

کاین درخت شاخدار است و عظیم / نیست الا طوبی خلد نعیم

وانکه زد بر پاش دست اندر زمان / گفت نبود جز ستون آسمان

هر گروهی را از او علمی بقدر / گاه نجم و گاه شمس و گاه بدر

نکته دارند

نکته دارند از مفهوم خویش / نه تحقق ذات بیچون خویش

هیچگونه ذات رب العالمین / کس ندانسته ز تحقیق و یقین

زو نشانی داده و نا برده راه / بر کماهی وی از بیگاه و گاه

خویش را اول نکو دان ای فتی / تا بدانی حسن صنع حق را

چونکه دانستی یقین باید ترا / خوش یقین بی رنگ و بی ریب و ریا

وز یقین ارباب عرفان می تنند / کاملان بر سوی ایقان می زنند

چه یقین خورده آب از لو کشف / دور بودن از طریق تکلف

جز یقین جان را نباشد بدرقه / بی یقین را بر سر آید مطرقه

میر این فن شیخ بی دریه ولی / واقف آن کیست جز جابر لی

مطلع ثانی

مطابق تاریخ این جلد هفتم که در ششصد هفتاد تمام شد و مولانا در ششصد هفتاد دو انتقال کرد اند و ایراد فرمودند

در بیست ۱۴

مثنوی هفتمین گر غیب حسبت | ششصد و هشتاد تاریخ او بگفت
چون چنین الهام دل اندر فزود | از ثانی یافت توضیح ورود
تو ز شنبه تا بجمعه این زمان | تا بیک هفته رسی این رمز دان
گل بسالی آید از غنچه بدر | هم بسالی سبز گردد از خاک سر
وز بها باید رسنگ کم بها | لعل گردد در عروق کوهها
کار حکمت دارد این برهان بس است | ما مطیع حکم این ایمان بس است
چون زمانه کشتی آمد ای قباد | دیده بگشا باش واقف از معاد
تو در این بحر عمیق بی کنار | بهر زر آمدی بی اختیار
نز برای هرزه و اعمال لغو | عمر خود ضایع مکن در لعب و لهو
آنچنان کن چونکه واگردی بجا | انفعالی نایدت زان رهنما

خواجه عالیجاه

قصه خواجه و غلام

قصه آن خواجه که غلام ابله فرستاد که بتجارت تا بازآید منفعت بر مال و عزتش افزاید

خواجه عالیجاه مقبلی | منعمی شاهی کریمی کاملی
بر همه آفاق عام الطاف او | هرچه گویم بیش از این اوصاف او
بندگان دارد فزون از قیاس | جمله را از وی زر و نان و لباس
ساخته در شهر آن خواجه علیم | آن یکی فی الجمله واندیگر عظیم
پس بکار انداخته چندین عباد | داده هر یک را معاشی و معاد
هر یکی را بر جهتی داشته | بر سر کاری علم افراشته
در تجارت در زراعت هر یکی | پیش بگرفته جهتی و مسلکی
گفت روزی با غلامش کی فتی | داده ام مال فراوان مر ترا
انه الدنیا و مزرعة النعیم | فابتغ عن رجعتک یا ابن الکریم

رو سفر کن شرق و غرب و بحر و بر / چونکه باز آئی سلامت زین سفر
صحت نفس و زر و سیمت ز من / نفع و ضر ما سید هم بیمت ز من
سازمت آزاد و ملکی بخشمت / ره نباشد هیچ از دولت کمت
آنچه میفرمایمت آنرا بجان / یاد داری و بکار آری چنان
هرچه مطلوبت بود حاصل همه / همدمان و مونسان کامل همه
ملکتی بیحد و خالی از زوال / در جمال حسن و در اوج کمال
خواجه خطی دادش از سر تا به بن / افعلوا و لا تفعلوا این کن آن مکن
گنج و مال و ملک و خیرم زان تو / جمله در حکم تو من هم زان تو
از تو خواهم گشت راضی ای غلام / آنچه گفتم خواهمت دادن تمام
قول این گز حکم ما گر بگذری / آنچه در خطست بر جا آوری
تم بالخیر

شرط مقبل بنده فرمان بردنست / حکم منعم را بجان بشنودنست
کرد خدمت خواجه خود را غلام / کانچه فرمودی نیایم من قیام
لیک گر از فضل و احسان و کرم / از نظر بنوازیم ای محترم
گر بوم من در سفر یا در حضر / فضل تو باید رهی را راهبر
پس ابد پیوند گردد در تنم / منهج آید اجتهاد خدمتم
کوشش از من خیزد احسانم ز تو / جنبش از من قوت جانم ز تو
من قدم در ره نهادم تو دلیل / من خلیل نار عشق و تو جلیل
گر مرا بخت و ظفر یاور شود / آن کنم کان امر مرضاتت بود
بر جمیع امر توفیقم طلب / از تو خواهم سال و ماه و روز و شب
هم توام توفیق بخش ای ذو الکرم / فرض کز امر و حکمت نگذرم

ایکه در سیر سلوک افتاده — پای در راه طلب بنهاده

سالک و عارف شوای جوهرشناس — هی مکن مطلوب جز وی التماس

مال ازو و جان ازو و نان ازو — درد ازو و درمان ازو مرهم ازو

عشق ازو و عاشق و معشوق ازو — طالب او و مطلوب از او نیز ای عمو

قال ازو و حال ازو و تائید ازوست — چشم ازو و سمع ازو و دیدار ازوست

بخت از حق و طلب نیز از حق است — پیش کس سا غیر حق امکان دست

در قیامت چنین برآید رستخیز — زنده گردد این چو شد زنده ریز

مصطفی را تا نیاید امر ازو — کامتان را کی کند شفاعت ای نکو

آن بود اندر پناه من صمت — با قصد ان حماک و مکرمت

چنین بدان یشفع من عنده — بشنود آن سمع فرع بخت ازو

ای من ازاد

در میان آرد در آرد دستها — از برای امتان نزد خدا

یا الهنا ربنا معبودنا — فاعف عنا ذنبنا وارحم لنا

نحن منتحی عن افعال الردی — مالنا غیرک ملاذ یا وفی

این بود اکرام آن خواجه سبب — پیش خلق و هم ملایک هم رسل

دولت تائید رحمانیست این — لیک اندر طلب رو حالیست این

هر طلب کن شاید احسن عمل — داده باشندت بتقویم ازل

پس نباید شد ز استعدا نفور — قول ادعونی بخوان ای ناصبور

گرچه او داده است اما نور تو — شیوه لائی بود در نور تو

این سخن پایان ندارد باز ران — قصه خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام بفرمود فطرت و خلقت تا بنا نیت

خواجه چون با الغلام انتقال کرد
او غم راه تجارت را نخورد

پس زمام السفن فی ایدی الریاح
صح من دیک من الله الصباح

اولا افتاد بر کوه بلش راه
مدتی چندی بماند آنجایگاه

بعد ازان شد راه پرفرسنگی عنود
نایژه باریک و بس تاریک بود

زانکه او را رهگذر تنها نبود
کاین سفر پر فن ز راه ما نبود

آدم و عیسی ازین ره بی اثر
لیک ما را از تو صد تا ده خبر

گر مسیحا را خبر زین ره بدی
کی مقلد طعمه تیغ شدی

می نپسند اولین را آن سفینه
روشنی چشم را داند ز پیه

دیده باید ز معنی بر شده
نور پایان بنیش در سر بده

گاو و خر را هست نیز این چشم باز
اشتر و جاموش هم گرگ و گراز

هست آن

هست آن نوری باشد بی رش
بهر او را سوی استوری کش

او ز نادانی قیاسی میکند
کجرو معنی نه بر صورت شد

هست آگاهی دل او را ازین
بر زبانش غیر لا فی الآفلین

فهم کردار نکو بگشای عین
چونکه قلب افتاده بین الاصبعین

اختیاری نیست او را گرچه لیک
بهر چه پست این زخ غم مرده ریگ

از ره آن نایژه آمد برون
سوی دریای قوی موج جوش از خون

مدتی آنجا بخفتن جگر
سر بزانو خون خوران بردی بسر

مدتی دیگر بآنجا نیز ماند
هم ازانجا رخت همت بر فشاند

لیک معلق زد بنص امر هو
در بگاه واقفت آن زان تکر هوا

در تحیر در تردد کاین سفر
کرد او را ره کوز انگوشی مقر

باخبر ز آندم که اقوام شفیق / مشطر او را قیمت ما یلیق

در برش گیرند چون جان عزیز / جان فدای او کنند و چیز نیز

پس بکام ناز او را پرورند / نان خوش چون آب در خوردش دهند

گرد مه بر روی پاک گرم و سرد / آید الا کار شفقت جان بدرد

در شیمه با چنین او را خوش است / گو متفق زاین جهان دلکش است

نکته ما سر مر منور است هی / دولتت با او ره بردی تو پی

ای دبیر العرف بر الواح کن / صنع کلک کن نگار از چند لحن

صد تبارک احسن الخلاق را / واهب جان باعث ارزاق را

چونکه باید بر تر زان ان عمو / لعب و لهو است و ره چوگان و گو

میگذارد در خوشی ایام را / ابن فارغ ز ننگ و نام را

زان گذشته

زان گذشته اعلم آمد طور او / جمع اهل الفیض و العنرا علموا

پایه پایه این سلم زان میرود / تا بر صدر خرد ثابت شود

گر قرین اوست یهدی من یشاء / میکند فکر معاد او خوش زکاه

نصب عین اوست پیوسته مآل / نیستش پروای غیر ملک و مال

زاد و ساز ره مهیا میکند / دولت بیدار از انها میکند

گر غرب من نصیب گشتش دلیل / از معاد اندیش آمد او ذلیل

شرح اخلاق ذمیمه سال و ماه / میبرد او ور از راه انتباه

انچنین او را نهنگ نار شد / یکسر اندر نفخت زنخ کشد

هان بر آور سر از این خواب غرور / چند ازین غفلت خیال شر و شور

بر ایت الیس الصبح قریبا باز خوان / آه اگر نوشی از نادمان

فضل آن احسنم احسنم خوش است | لیک فضل آن آثم آتش است
تا که این راه پریشان میروی | باخود از این راه بیراه ای غوی
چون غلام راه بر واز کوه و دشت | زان منازلهای الوان درگذشت
بر نه بحری رسید و بس شگرف | بس عجیب الوضع ثقت و زفت و ژرف
دید جائی تنگ و تاریک و حقیر | حکم خواجه کرد شد آنجا جایگیر
کرد قامت او بهر دار هلال | قوت کرده روز و شب نه ضعف حال
بعد چندین ماه زان بحر عمیق | گشته تیز جهانگیرش رفیق
باز زاندریا بامید سفر | کرد عزم بحر کم مکثی دگر
ساحت زاد بحر و بر کشتی نشست | گاه بر امواج بحر و گاه پست
تکیه اش بر باد و لرزه موج آب | آتش بر کله و از خود تر آب

روزی ازناگاه

روزی ازناگاه کشتی بر شکست | ماند او بر تخته باد شش بدست
باد تو ریح العقیم است ای عدو | راحت الروحش نهاد نام تو
گر مطیعت سیلان وار راح | آنغدوش شهر و آن شهر ریاح
غافل از عفریت خاتم بر مباش | میکنی آنجا که از بادی تراش
چون شیشه بر سر خاکت کند | عشق ساق پای بلقیست کند
هم بیادت بر دهد باد غرور | تکیه بر باد باز آرد فتور

قصهٔ آنکس که در دیار قبچاق بعلت قحط مبتلا شد و بر عزم
قوت جهت عیال و اطفال بباب الابواب درآمد بعد از
زحمت بسیار تنگی آن تحصیل کرد و در کشتی نهاد
بوطن معاودت کرد چون بدریای خزر رسید
بحر متلاطم آمد کشتی خرد گردید و رفقا غرق شدند
و او میگفت ای فرزندانم بیقوت خواهند مرد و سر آن
آورد آنکه شاد با باد خطاب میکرد که ای باد غیر از تو مدعی و مونی

قصه [illegible]

ندارم این شک آید در اثنو میدهم و تو بیام بر سنان

بود در قبچاق یک مرد معیل   داشت فرزندان بیش از حد جلیل
پس یکی قحطی در آن کشور فتاد   شد گرامی تر ز جان نان ای قباد
قوت عاشق حب جانانست و بس   قوت بد هم اضعف نانست و بس
جز غذای روح را خوگر مشو   ورنه سار ز فکرم کافر مشو
خوردن از بهر عبادت کردنست   زندگی پیش تو بهر خوردنست
آن معیل بینوا بهر عیال   کرد عزم شهر شروان از ملال
ملک شروان بود مقصدگاه وی   بهر رزق کودکان نه روم و ری
اعتقادش داشت بر باطن خلاف   زان ز شروان جست از باطل عهد

نان

نان دهنده هست غایب ای غلام   خواه شروان خواه روم و خواه شام
منخور دار ضعف دل آب ای سخن   تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون بشروان آمد آنجویای نان   کرد حاصل نان آردی زان فلان
شاد شد گفتا اگر من این سفر   می نکردم بودمی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی زجوع   سوی شهر خویش کردش رجوع
اعتقادش سست شد اندر نص حدیث   تابع ابلیس گشته آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی   گوش کرده قول شیطان لردی
آه ازین طغرا چه ننگ ابتری   آه ازین نا اهلی و جهد و خری

داستان خواجه کز با قاضی قزوینی یار قدیم بود و ازاو خر بعارید خواست

سه گروه هند اندرین دنیا قضات   زان سه فرقه یک گروه اهل نجات

در زمان ما از آن یک فرقه نیز هست معدوم و نمی ارزد به شیز

قاضی قزوین چو شد پیر و دوتو قوت رفتار ساقط شد از او

شد به وهن العظم و رعشه مبتلا اوفتادش رعشه اندر دست و پا

لیک از حب زر و سیم و نوا آمدی هر روز در دار القضا

چون توان رفتنش آنجا نبود یک خری بخرید بهر خود عنود

تا سوی دار القضا با خر شدی هر سحر که با خر آنجا آمدی

حش پاکاه خرش آن پیشوا گوشهٔ حمد و در دار القضا

پهلوی دار القضا جای خرش تا برد شب باز سوی منظرش

از خر بگذاشته عیسی جان غافل از احیای انفاس روان

دم خر بگرفته از دنبال او میدوید اکنون خر از سو بسو

خواجه با قاضی

خواجه با قاضی آنجا یار بود همدم و همخوابه و غمخوار بود

کرده هر دو جان فدای یکدگر چونکه جا کفش چه جای سیم و زر

احتیاجش گشت به خر آن خواجه را تا فرستد گندمی در آسیا

نزد قاضی رفت کاو بودش ندیم بهر گندم خواست خر از آن لئیم

چونکه دست عشق با کیسه رسید بود کاذب عشق از دل بر پرید

عشق ابنای زمان جز رنگ نیست صلح این بیمکان جز جنگ نیست

هی مجو لذات شکر از کبت زانکه ارض الله واسع آمده است

چون بر قاضی شد آن خواجه حسن گفت ای قاضی و ای مخدوم من

اندکی گندم نهادم در جوال تا ببازم آردش بهر عیال

آن خر گر ساعتی میده بلا تا برد آن گندمک در آسیا

باز واپس آورندش این زمان		منتی باشد ز تو بر جسم و جان
قاضی فی الفور چون این را شنید		از خری با خواجه گفت ای بی مزید
خر چه باشد پیش سر از تو دریغ		ورنه پیچم گر زنی بر من تو تیغ
کاشکی بودی مرا اندر بدن		انقدر قوت که این بار تو من
برگرفته بردمی در آسیا		زانکه از جانی گرامی‌تر مرا
لیک خر را این زمان پولاد ما		برده سوی باغ از بهر چرا
خر چه باشد گاو و اشتر اسب نیز		بهر از بهر چنین روزی عزیز
کو برآرد کار یاری مثل تو		ره ندارد مثل خود از هیچ رو
لعنت الله بر پولاد ما		ره چو برده است خر را بهر چرا
قاضی بد عهد در این اعتذار		ناگه از پاگاه خر زد از اضطرار

عرعره

عرعره نعره‌های هول زد		تیزه تیزه طرطر ضرب و لگد
خواجه چون بشنید از خر این خروش		رشته شد زان عرعر شقه گوش
سخت رنجید و بقاضی کرد روی		گفت ای دیرینه یار راست گوی
حیف از یاری و از نان و نمک		ان قد ابطلت موالاتی معک
خر بپا که حاضر و تو چاپلوس		میکنی بر من باستهزا افسوس
خر به پیش تو به از یاری بود		خانه یاری چو تو در ده بود
اینهمه بیراه تو خود میکنی		از چه بر پولاد جرم می‌افکنی
ای فکنده خویش را در دام قید		پس نهاده جرم خود بر عمرو زید
دشمن تو هست در پیرامنت		کرده محکم دستها در گردنت
تو گناه خود نهی بر دیگران		ای بسا روچند این فعل خران

چونکه قاضی کرد با خواجه عتاب / قاضی خسر نمی آمد جواب

گفت با خواجه که ای آشفته سر / من ندیدم از تو کس بیعقل تر

حق بلی العقل را اول آفرید / کاوست جمله بستگیها را کلید

هر که از عقل و خرد باشد بری / خر براو دارد شرف از بهتری

نیست ای خواجه ترا عقل و تمیز / ان فی العقل کمالات عزیز

بی تمیزی کو چرا تا گویمت / زنگ شک از لوح خاطر شویمت

من همیگویم چه خر در خانه نیست / در دل تو صدق ای دیوانه نیست

بانگ خر می بشنوی باور کنی / وین سخنهای مرا ابتر کنی

نشنوی از من تو و آواز خر / بشنوی باور کنی ای خیره سر

تا نباشی زانکه در کس پیر شوت / میدهد مردم فریبی از نوت

قاضی ابله همی

قاضی ابله همی گفت این پیام / خواجه مانده در تحیر زین کلام

کار دنیا این چنین شد سر بسر / کرد فعل و مکر او از حد عبر

بدر را شکافته دیده و نتافت / لاجرم در بدر سر بر تن نیافت

بوالحکم از جهل پندارد او / سروری باید شود با سرخ رو

عقل تو در حیرتی افتاده است / خرمنت بر باد نکبت داده است

روح فرعون آنکه ظاهر گفته است / شمع نور باد او خوش خفته است

حکم اغلب را پس کون می نهد / سر بسر فرعون به پیر من می نهد

موسی و فرعون را هردو یکی / میشمارد او فتاده در شکی

آنکه ختم الاولیا خواند ورا / کو جحیمست و سقر ماوی ترا

این تصوف نیست هم توحید نیز / این تصرف عین کفر است العزیز

کرده ترک قول ختم الانبیا / هر که ختم را ختم الاولیا

چارده شریعت را رهزنان / کجروی بگذار واز منزل عیان

در شقاوت میزنی دایم تو دم / پس تو ختم الاشقیائی ای عدم

در نصوص وحی صدق آر از خلوص / دل تهی کن از قصوص و زفصوص

مذهب ما نیز توحید است و شکر / نه حلول و نه فصوص الحکمه و سکر

هم شریعت هم طریقت خوانده ام / رخش در راه حقیقت رانده ام

چارده شریعت اصل دوم شرع / پس طریقت پس حقیقت هم بشرع

آن همه ماخولیا و کر و فر / نیست جز تعذیب روح و درد سر

هر سفیه مبتدع در پیش خویش / کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش

میکنند این سه طریقان لئام / نیکنامان جهان را زشت نام

از پی تن

از پی تن پروری در ترهات / رفته سر پیچیده از صوم و صلوة

هم در این ره میروند اندیگران / ره غلط کرده ز احمال گران

حجتی آورده بتراشند ریش / ای طریق این است نی کیش کشش

لیک آنکه سوار این ره ست / کز جمال و از جلال او آگهست

آگهی از روی تحقیق و نیاز / نز سر تحمیق و تقلید و مجاز

هر دلی را مشرب این راز نیست / هر در این ره هر کسی دمساز نیست

اولیاء الله صاحب شرع را / مشرب و مسلک بود سر خدا

در بیان تمرد قصدان قبچاقی که بی قوت عیال بشروان رفت

چونکه قبچاقی ز شروان ارزنان / آرد در کشتی نهاد و شد روان

با عملها کرد سوی خانه روی / برکشیدند بادبان ملاح اوی

ناگهان بادی برآمد شد و تفت / حاصل خواجه همه بر باد رفت

آن سفینه بشکست و همرهان / غرق گشتند آن همه پیر و جوان

ماند قچاقچی و آن یک تنگ آرد / بر یکی تخته بیارکی چو کارد

غرق نو یک و عمر زو گشت در ر / هوی هوی باد غنم آورد زور

گفت من خود غرق خواهم شد ولی / وا دل من وا دل من وا دلی

من شدم خواهم ولی این آردمی / برده در پیش قفس زندان من

چون بغیر از باد کس را می ندید / نه بجز آواز او چیزی شنید

روی اندر باد کرد و سر نهاد / گفت بادا سر بقربان تو باد

از عطایت یافته زیور بهار / ور تو روی آب پر نقش و نگار

گل ز بذلت خورده زر یافته / لاله خلعت نرگس افسر یافته

خسته و در

خسته و درمانده و بیچاره ام / از دیار و خانمان آواره ام

کودکان و اهل و فرزندم همه / مبتلای کر و غرق دمدمه

کس ندارم غیر لطفت دستگیر / دستگیرم حق تو ای نعم النصیر

دست از جان من کنون خواهم فشاند / بهر قفس زندان دلم در بند ماند

انچوال آرد رسانی دم شکر / نزد ایشان بر بگوشان اقدر

رو و گذشت و این امانت را بباد / تا بیارد بهر قفس زندان بداد

من نمیگویم خلاص من بده / بر سر من منت افسر بنه

فکر وی گوید صبا آری نعم / آرد را نز دعیالانت برم

گشت جان دادن بر او آسان و سهل / گفت شکر اینت آیین را اهل

باد را پاس او امانت دار یافت / پس جوال آرد را سر بر شکافت

سرنگون کرد و فرا باد شر بداد   گفت امانت اینک ای فرخنده باد

من شدم زانسوی تو زان سو برو   نه بزرگی از سر نخوت و دو

با توقف اندرین ره سر مخوار   این امانت را لطفا ام سپار

ایدریغا حاصل عمر حیات   اینچنین دادی بباد نا ثبات

اینجهان بحر است و کشتی این زمین   بادبان تو عملهای حزین

غافل از باد فنائی و مدام   کشتی افکنده در این بحر ظلام

ناگهی از باد نکبت فوج فوج   در رسد اندازدت در عین موج

آن زمان آگه شوی تو مرگ را   ه زند باد خزانی برگ را

پنجه زن آن گشت آب خاک را   باد را و آتش پر تاب را

آفرید و میفرستد اینچنین   هر چه میخواهد کند و هو المعین

ای رفیق

ای رفیق القلب در خواب عدم   اهل و فرزندان خود را نیز هم

کن توکل بروی و اندر پسا   تا نجا یابی و گردی رستگار

تو زحق یکدم نشسته ای بی اعتقاد   عمر بسپاری اهل طفلات شباد

صبح روشن چون زند دم از زمین   گردی آگه ما فعلتم بادین

پس پشیمانی چه سود اندم ترا   اندم آگه شو سخن گویم ترا

یک سخن گویم ترا علم الیقین   ان اخاف الله رب العالمین

خود له الحق و الامر و ای پر خیال   تکیه کردن جز بر او باشد ضلال

اعتقاد و اعتقاد و اعتماد   غبن باشد جز بر رب العباد

چشم معنی برگشا و اپس مرو   واقف و عارف ز سر الله شو

همچو شاگرد در سر تاب الغیوب   بسته دل بر چرخ و واپس میروی

بادار پشت و چاهت از قفا		تو ضریر و از کف افکنده عصا
سالکان و عارفان نا کرده نوم		پیش برده کار خود یوما فیوم
تا تو ای در اندرونت پیش کار		از میان برخیز اینک ملک یار

رسیدن غلام بر ساحل از موج و منزل او و ایشان استقبال قوم او را

الغلام از بحر ناگه بر کنار		او فتاد افغان کنان و اشک بار
دید قومی بی‌حد و بی‌مر کران		کرده استقبال و شادی کنان
با دف و نای و رباب و دمدمه		از پی خیر القدوم او همه
جمله چون دیدند او را سر بسر		تن برهنه لرزو گریان پا سپر
شفقتی در جانشان آمد پدید		هر یک از فرط فرح بر می‌جهید
شاد و خندان لب گرفتندش ببر		بوسه دادندش بروی و چشم و سر

مدتی

مدتی تیمار کردندش بناز		تا که شد فربه شگرف و سرفراز
روزی از پیر و جوان گشته بجمع		بر سر تختی نشاندندش چو شمع
جمله گفتندش تو شاه و ما غلام		ملک و تاج و تخت زان تو تمام
امر امر توست ما مأموریم ما		تو سلطان زمان مأموریم ما
هر چه خواهی کن که دولت زان توست		گوی طاق چرخ در چوگان توست
پس چه روزی چند او فرمان براند		کام دل هر چون که می‌توان براند
چونکه بود او را ز فضل دادگر		از ازل حسن هدایت راهبر
فکرت صایب گرفت او را عنان		گفت با دل وقت خود دریاب هان
انتهای ملکت و کار و کیا		در پی‌اش بلا زحمت ترا
هست بحکمت سر کاری چنین		حکمتی در ضمن این باشد یقین

هر رهی را راه داری باید ا / هر غمی را غمگساری شاید ا

عاقبت این ملک و دولت رفتنی است / این عروج و طنطنه بگذشتنی است

عمر را هیچ چندین اعتبار / الحذر از کلفت دار القرار

دنی دون بسته خود از یوری / وز جواهر بسته بر سر معجری

خویشتن آراسته نقش و نگار / کرده با خون قی گلگون عذار

دمبدم در چشم تو چون ساحری / مینهد جلوه بنوع دیگری

رو بگرداند ز تو آن بی امان (ای جهل) / نوبت و روز از قفای او دوان

عمر تو بو ما فسو ما در بدو / حرص تو هر روزه افزون نو بنو

عمر رفت و عشق مال و زر همان / کو همان جان جوانی زر بان

تا رباید دل ز تو پیش چنین بود / کرد از عشق خودت کور و کبود

رفت حسن د

در بعض نسخ بعد از این است ۳ شعر کامل
هوا ظهر فقد بر م م

[illegible]

رفت حسن و رفت رنگ و رفت بو / زر طمع باز ناکرده تو خو

ترک کن این رنگ و بوی مستعار / این گرامی جان غنیمت میشمار

من همیخواهم شمار الذین فو ن / افمن هذا الحدیث تعجبون

لطف و فضل او نگر خود را بدو / میفروش و بنده باش شاد رو
بندهٔ شو نخ ل

دولت بهر معرفت گیرا قباد / تا نهیده ترا سوی مراد

لیک تا راهبر نشاه بری / زانکه از علت و نقص آنه بری
منصوری کبیر نخ ل

رود لیلا جو خبیر و هم بصیر / نادر العاصار منصور اکبر
الاثار

پید لیلا سیت حکمن ای مقتدی / بی دلیل و گمرهی ضال و مضل
نسخه

تا نباشی از اذا کان الغراب / در مزار کهنه چنین بوم و غراب

مآل حال همه نعاره
استشارا کردن آن یهود ایا سید ... گفتیم و شاورهم فی الامر ...

[illegible]

چون غلام عاقبت اندیش راد		از کفایت اندرین فکرت فتاد
راز این شاهنشهی و حکم و داد		آخر اندر دست کس ناید زباد
پس یکی را زان امیران بزرگ		به بد از جمله امیران او سترگ
یار غار و محرم و دمساز خویش		همدم و همخوابه و همراز خویش
دست در دامان رای او بزد		چون بدید او را امین و معتمد
گفتش ای حلال اشکال قضا		خاطرت آیینه گیتی نما
جزو و کل و قبض و بسط و حل و عقد		نفع و ضر و عزل و نصب و جنس و نقد
جمله در کف کفایات تو است		برده در دانش از احرار دست
با تو رازی دارم ای زرین زمن		بایدت پنهان بداری آن ز من
راز را از اهل پنهان داشتن		ماه را باشد بکف انباشتن

راز سه

راز سه قسم است در جمله امور		عام و خاص و خاص خاص ای خوش شعور
عام را با جمله عالم گفتنی است		با خواص خاص ظاهر کردنی است
خاص خاص است غیر از کردگار		کس بر آن عالم نگردد در دیار
طرز جسمک جسمی است از ره مرو		طور لحمک لحمی است ابتر شو
راز خاص ای خاص با چه هم مگو		ره نه نی در ناله آید ای عمو
می‌خور در زخم و زن داه و فغان		لیک با جنس است و با واقف از آن
زنگ شک بزدای از لوح یقین		زانکه این معنی است شرع المسلمین
سر سبحان الذی اسری است این		رمز الرحمن علی العرش استوی است
ای شه مردان و سرداران علی		وی وصی مصطفی و وی ولی
انت منی و انا منک ای فتی		لا فتی الا علی المرتضی

یار غار سر قدسی گوش دار / لایق این سر تو ای هوشیار

با تو گفتم این وصیت یاد گر / مقتدا صدیق و عثمان و عمر

سر پاک لی مع الله ست این / امر عالم گیر آن شاه هست این

محرم این راز را این چار خاص / با تو چیزی دیگر از مخصوص خاص

کرم الله وجهه در شان تو / تو از آن ما و ما هم زان تو

جمله ایشان نیز همراز منند / فرق باشد در میان راز و پند

باز کرد از راز این اسرار غلام / گفت با آن معتمد کای نیکنام

کن حواله تحقیق کاین یار و جاه / مر این جمعی نبخشید اله

چیست اندر ضمن این چه حکمت است / لیک این تخت شهی چه حالت است

آن مشیر راست گوی هوشیار / گفت ای شاه سریر اقتدار

گفته اند

گفته اند المستشار مؤتمن / بر تو خواهم کشف کرد این راز من

ای بلند اختر بدان آگاه باش / روشن و تابان مثال ماه باش

حال این اسرار خاصان حرم / نیکوان دانند نه هر بیش و کم

در دیار و کشور ما عادتیست / که بجای دیگر آن عادت نیست

هست ما را هر سه سالی یک جوان / پادشاه و حاکم و فرمانروان

چون شود شاهیش سه ساله تمام / پادشاهی میشود بر وی حرام

میکنیم از تخت و بختش عزل باز / باد پیمایدش امید دراز

هست فانی تاج و تخت و ملک و مال / دولت آنکو کند فکر مآل

زین رباط وحشت آباد دو در / زینهار ای میکنی زاندر گذر

چون چراغ عمر بر باد فناست / غنچه را دامان از این غصه قباست

فی المثل دنیا چو گلزار بهشت و ما | یافته چون گل در او نشو و نما
در بهاران چمن شد خرم جهان | گردد از فضل خدا خرم زمان
بلبل و قمری ز هر سو در فغان | فانظروا آثار فضل المستعان
راح ایام الشتا جاء الربیع | انظروا صنع الحی الرب الرفیع
خیمه گل در گلستان میزنند | بر سر تخت نصبش میکنند
بر سر تخت شهی آید بناز | گشته غره با علمهای دراز
با زر و برگ و جوانی و جمال | تازگی و نشو و غنج و دلال
در چنین منصوبه شاهنشهی | چتردارش شد شو سرو سهی
او شده در مملکت چشم چراغ | نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ
باد فراش سرابستان او | آب گشته طائف ایوان او

سبزه گشته

سبزه گشته خاکبوس راه وی | نسترن خود نوکر درگاه وی
پید میر لشکر و اسپهبد شد | پیش لشکر صف زده شمشیرکش
او ز فرط کبر مغرور در لب | در تکلم بر گشاده روز و شب
گل در این کبر و غرور و انبساط | از مآل کار خود بی احتیاط
خنده را پیرایه خود ساخته | با زر و برگ و نوا پرداخته
تا حنت آرد ناگهان باد خریف | آن بروت اشکن سر انداز کثیف
چین بجنباند بروی از غضب | او فتد بر سرو و سبزه لرز و نوبت
گنبد گل بر هوا پران شود | کاخ و ایوانش همه ویران شود
قدح میگوید رسیدم من ببرو | عاشق من بلبل و کبک و تذرو
دولت تیزم نگر چنین پر دواند | دولت عالیم چنین عز رساند

سرو در عالم بچندین ماه و سال
بر کشیده قد و قامت پر و بال

من بدین سرعت زاقبال است این
از علو فتح و اجلال است این

باد پاییزی بحکم ساز اله
تا نماید هم باو انجب راه

گشت ضحاک او دل از فرط غرور
اندهی ضحاک و دل از فتح دور

غافل از پایان کار خویشتن
در جهان افکنده صد ظلم و فتن

باد پاییز روانشد در رسید
پوست مغزش را ز کله در کشید

تو سیه دل باش تا فردا شود
هر که با قلب خود رسوا شود

ای تو ضحاک و دلت کور و کبود
خاسری و برده ظن خیر و سود

ضحک تو گریه شود شتاب بیش
خالق کون و مکان را خوب بیش

کاوه خرابی تو را ناهوشیار
میزند دوران خود این است کار

کاوه

کاوه حداد اینک میرسد
کاوه مرکوب آن فریدون میرسد

مغز ما تا کی خوری ای مار سر
می برآرد مغزت افریدون بدر

وارث ضحاک و نمرود غوی
خوش گرفته آن شقی را پیروی

صفدر و میر سپاهت آزر است
صانع اصنام و راهت آزر است

ای سیه دل از صمد کردی فرار
گشته عبد الصنم ابلیث اعتبار

او وزیر الوزرای تو شیطان شده
اوستاد منجنیقت آمده

میرسد گردن زنت اینک خلید
میر سپاهت شد شش سلید

از چه غره گشته ای خیره سر
کر و فر نیم تو ما نگر

هی بگو تو کیستی ای خیره خو
تا خلیلم دست آید بتو

گر کست گر بر سوی حرخت برد
گو وزیرت تا که خویش وا خرد

خوش خلاصی یافتی جبار باش | با خیال از زنا ریس قهار باش
ویلک انت نایم نوم الغرور | ویحک انت فی حف البحر الغرور
جف خ
این حکم بین شاه را و حکم او | مغز بر بمیان آورد این کینه جو
تو هم ای نمرود مطرود آمدی | از در اقبال مردود آمدی
وارث فرعون اینک بر عقب | میبری هم غره لهو و لعب
هم شو او نیز مکشوف القناع | غافی و زاهی الدنیا متاع
قول ما ینطق رسول با الهدی | کو همی زاید ز معصوم خدای
تو شدی در بحر زرق و غریق | گفت ها مانند ها مان از طریق
گفت دنیا جیفه و طالب ورا | الکلاب و الکلاب ابت ای لفتی
تو بسحر کاهنان غره مشو | راه پیچونی نگر در چه مرو
بادیه

بادیه قاتل قوم ثمود | قاتل تو آب خواهد گشت زود
ایکه داری عقل و تدبیر و خرد | خوش تمیزی کن تفکر نیک و بد
مو شیم دنیا و هم عقبی ببرد | زنده در دنیا و در عقبی نمرد
ابلهان نمرود و فرعون لعین | خایب و مغلوب دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیر مرد | چون وفا با هیچکس دنیا نکرد
برگ زاد راه جو بهر سفر | هم مدد از حق طلب ای خوب سیر
از دلیل راه خود جو طالبا | تا رسی در مقصد ای صاحب زکا
رو بدست آور دلیل راه بین | گیر دامانش بدست آن یقین
چه دلیل چون شه کون و مکان | صدر بدر الدین جهان و آن جهان
او شفیع و هم شفیق و هم رشید | او امین صادق الوعد و سعید

او دلیل راه و اسپر مانده کان | خواجه او و ما سراسر بنده کان

تو ازو مکسب با علاج دل مده | بر سر کوی اعادی خار نه

پس دلیل اینچنین صادق سخن | بو الحکم گشته زبهر او را افتن

کور مادرزاد گمراه بتباه | گفت رنگ نیست بهتر از سیاه

چونکه دیدی معجز شق القمر | نطق مار و سنگ و آهو هم نگر

زهر را تریاک بین با جسم او | دیو را الرزان نگر از اسم او

ابر را بین سایبان فرق او | والضحی برخوان صفات روشن تو

مرده از انفاس او زنده شده | موسی و عیسی هم بنده شده

چشم بگشا بین لعمرک زیورش | از فطهر کوه لولاک افسرش

او طبیب و میکشد جور مریض | لیک میداند ولی طور مریض

بینک غ

هم چرد

هم حبیب و هم عزیز پادشاست | هم دلیل و هم طبیب درد ماست

درد ما را شربت نافع وی است | با دنو روزی نگردد دفع و دست

انفاس غ

ان طبیب از او بنزول درس خوان | ان طبیب حاذق شافی لسان

درد بیاید بود درمان پذیر | نه از ان در دی باشد حلق گیر

نیست در علم طبیعت کسر و کات | هر خلاص هست از نسخ تراست

گر تو صاحب عقل و دانا تری | ره ببوی خالق انبیا بری

خالق عقلا قدیما صانعا | مستعانا دادخشا سامعا

مالک الملک رؤفا منعما | پادشاه ذوالجلال الاکرما

کارساز مؤمن و کافر توی | اول آخر باطن و ظاهر توی

عقل و فهم و فکر ما را داده | در تن ما نور جان بنهاده

هم تو اندر دل فکندی این فکر   هم بجویان دلیل راهبر
ره تو دادی و دلیل و رهنما   تا نبود تو نیاید ره مرا
آنچنان کان شاه پرسید از بشیر   زان بشیر کافی نعم النصیر
هم تو دادی از که روز ازل   قوت علم و سعادات عمل

شرح کرد مشیر چگونگی با پادشاه مستمع را کذا انما الاعمال بالنیات

آن مشیر کاردان بر مزید   گفت او را کای طلبکار سعید
هست شهری برتر از عرش مجید   پادشاهی بس بزرگ آنجا رسید
ز وشان آنجا دهند آبادان   هست آثار وی اندر هر مکان
او علی التحقیق شاه عالم است   مفضل و مکرم حکیم عالم است
حکم واجب امتثال آن کرام   نافذ اندر کاینات است ابهام

ملک و شهرها

ملک و شهرها و هر ملکی که هست   تحت امر حکم و فرمان وی است
هست از اینجا تا بدان شهر شکوه   هشت بحر و هفت دشت و هفت کوه
گر بگویم شرح آن کوه و بحار   زان عقوبات عجیب بی شمار
چون انار است پوست بر تن بترکد   همچو توت از چشمهایت خون چکد
ساکنه آنجا و شهر آن شهریار   از بزرگی بیکران بی کنار
آن یکی شهری بغایت دلفروز   فارغ از سردی و گرمی تموز
اندرو بستان و باغ بی شمار   جویهای خوش روان از هر کنار
بس درختان از یسار و از یمین   تحتها الانهار شهد انگبین
جوی دیگر منبع آب حیات   هر که خورد از وی نمی بیند ممات
خاک او مشک و عبیر و زعفران   سنگ او یاقوت و لعل و ارغوان

باد جان بخشش چو انفاس مسیح — دلگشا و راحت افزا و ملیح
عندلیبانش همه سحر آفرین — در ترنم جانفزا و خوش حنین
از درون باغ بر شاخ شجر — لون لون الحانشان با یکدگر
بانگ بر خاصان زده از چارسو — بلبل و دراج و قمری فانظروا
چشمه شهر دگر شد بتکده — پر ز مار و کژدم و دام و دده
خاک او و باد او بادش زمهریر — آب آن سم و هوایش حلق گیر
میوه آن جز زقوم و نار نه — مرغها جز عقرب و جز مار نه
هر که آنجا وطن شد او شقی است — همنشین لاقیس و ابلیس دنی است
شرح قبح و زشتی آن شهر من — گر بگویم تو بگردی ممتحن
حاصل آن خیره و ویرانه شهرها — مدت سالی چه شد فرمانروا
حکم آن شاه

حکم آن شاه بزرگ آید بدم — عزل سازندش فرستندش برم
پس بر نزد آن شه آید قاصدی — آورد از شاه حکم نافذی
عزل سازد آن شه مار از روان — هرچه او دارد ز ملک خانمان
پاک بستاند ز دستش جنس و نقد — حکم و فرمان پادشاهی و حل و عقد
پس ورا چشم و دهان و دست و پا — بندد و آنگاه بسپارد بلا
چشم وا کن گوش بگشا ای پسر — این چه سر است و چه رمز اندر نگر
سیف بران شاه شاهان یساق — من و تو هم داخلیم و در نطاق
یرلغ و احکام آنک در میان — ما نهاده بر سر و بر چشم جان
صدق بر توقیع او داریم لیک — میکند مان کور حرص مرده ریگ
واقف از عزلیم و از عهد رحیل — سیئات بالقوه نی بالقول قیل

ایها الناس انتم قد مجبون لاتقولوا ان ما لا تفعلون

میرسد اینک برید پادشاه پنبه بیرون کن زگوش اشتباه

خواجه بهر ان فرستادت بسفر تا کنی سود و شوی تو بهره ور

سازدت آزاد و هم بخشد ترا نعمت بیحد وحصر و منتها

سافروا او اغتنموا قول نبیست از تجارت به زعالم کار چیست

در تجارت کار کن ای کامران والذین جاهدوا فینا بخوان

جهد کن مردانه ای یار عزیز تا کنی از جهد خود تحصیل چیز

چونکه حاصل گشت میکن بذل تو لن تنالوا البر حتی تنفقوا

آفتاب از اوج این چرخ بنفش چونکه شد پنبوع خیر و نور بخش

مرد و زن میدوسند از نیش نکو روشنی عالمست از نور او

نور او

نور دولت در دل و جان زان تو است هرچه آنجا داده اندت با تو است

نور از آنجا خواه لیکن گر بداد خواهشت باشد مقام انقیاد

از طاعت روی گرداندن خطاست هرکه دارد انقیاد اهل نجات

در بیان آنکه عنایات ازلی حق در دل مظهر چون آفتابست که بر جمیع مشارق و مغارب کاینات پرتو افروز و همه از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین وان تعلق در عنایت دارد و خواهش بنده هم ارادت حقست اگر تأیید عنایت ابد پیوند دائم توفیق خواهش هم دهد

از نبی ادعونی برخوان و استجب از دعا غافل مشو از کجش نسب

چون سعادت یافت توفیق دهد تا از او خواهی سعادت را مدد

چون بخواهی کام کردی کامران دولت خواهش هم از یزدان بدان

آنکه جوی و چشمه‌ها صنع اوست | جمله صنع او شناس از مغز و پوست
چون شود تدبیر با تقدیر یار | صاف گردد من جمیع الوجه کار
چونکه خواهی کام با اخلاص آن | کامرانی را هم از معبود دان
کان فی ذالک کتاب لین نکته است | آیه نحن قسمنا نیز هست
در دل آن کان گهر بنهاده اند | از ازل او را سعادت داده اند

رجوع بحکایت غلام پادشاه که از مشیران چگونگی پایان را سؤال میکرد

ناپسنده چون ببستش دست و پا | دست و پایش بسته بسپارد بلا
زورقی سازیم ما از بهر او | نکته گوییم در گوشش فرو
مدتی با او چو خوگر بوده ایم | در پناه دولتش آسوده ایم
با خروش و گریه و آه و فغان | تا بر آن زورق نشیمن موکنان

پس بجر

پس بجر اندر نهیم آن زورقش | باز گردیم آه زن فریادکش
چیست اندر یای قتال الغریب | ربع بابی از آن باب عجیب
بشنوا لباب و کل الناس از آن | داخل تصدیق کن تصحیح دان
فارق این باب تا اینده هر که او | یافت امنی کو رهیدی ای عمو
حاصل آن ملاح شاه بسته را | آن ضعیف و عاجز و دل خسته را
بادبان را بر کشد او را روان | تا بدان شهر عظیم آرد دوان
مدتی خواباندش همدم عمل | نیک نیک آرد دغل آرد دغل
بعد سالی چند و ایام فزون | باز انگیزندش از جای سکون
پیر بندش نقد آن شاه کبیر | آنکه بی‌مثل و مانند و نظیر
شاه از او خواهد حساب کشورش | گرچه واقف هست از خیر و شرش

هرچه او کرده بود با عام و خاص — شاه فرماید ز عدل او را قصاص

گر شود منکر گواهش هم از او — شه کند ناطق که گوید رو برو

پس بحکم الجروح از نیک و بد — یا بد از افعال و از اعمال خود

این ترازو میل اصلا نیستش — قایمست و راست چپ لا نیستش

آنکه سیلی زد بکلچه او دهد — آنکه درد داد درمان هم دهد

غیر را تو در میان اندر مبین — هرچه می بینی ز حق بیدان یقین

زخم بر خاصان ز تشریفات اوست — بر لئیمان زخم از ذلات اوست

نمان دادن پادشاه نابینا را بمقتضای الجروح قصاص در شکار صید موذی

آن الغ خان حاکم صاحب یساق — کرد روزی حکم با التون تیاق

کف صید دشت البرز آیدست — دادمت فرمان گر امروز آن تست

او دلیر

رو بصید ولیک بر نخچیر ها — رحم بود اندر حقش او را سزا

خواه سگ بر وی کنی و خواه تیر — میزنش می بند و مگذار و بگیر

چون طریق عدل را داری نگاه — کس نگیرد هیچگونه بر تو راه

هر کسی کو لایق تیرت بود — خود ز فعل خویش نخچیرت بود

هل جزا فرمود الاحسان آمد — هرکس آنچه کشت هم آن بدرود

هش مشو غافل ای خواجه تاش — در چرا افتاده سر در مباش

گرگ در آن در کمین بنشسته است — چشم اندر دنبه تو بسته است

هم تو گر کا ایمن و آسوده باش — تا بکی درنده گیها و تراش

در پی این گله تا کی حرص ناک — گاه بر فج گاه بر تل گه مغاک

لشکرت خواهند حلقه کرد هین — تو بامید گله فارغ نشین

ناگهان پی یک شاهی دوان — خون تو سازد ز حلق تو روان

یا خوری بر ناف پیکانی چنان — که الم گردد بر آید استخوان

چون از فرمان شه التون تیاق — کرد هر صید نخجیران یراق

پس سلاح مردی و پیکار بست — بر پی قصد شکاران بر نشست

روی در البرز کوه آورد باز — آن مسلح نامور با یوز و باز

کرد صید وافر از اطرافها — ناگهان پیدا شد از روی هوا

یک عقابی هول و پران سوی چرخ — کز بر شش عنقا نیز زیدی بفرخ

پر گشاده کوی از چشش زیر بال — از تکبر دم زده مغرور حال

در کمان بنهاد آن تیر سه پر — زد چنان عقاب را بر طرف پر

زد سر پر پر و آمد بر زمین — خاک و خون آلوده غلطان با حنین

چونکه اندر

چونکه اندر زخم خود در بنگرید — چون یکی تیر سریع آمد پدید

زد یکی مشعاره و پیر و پس کشید — پیش خود بنهاد و گفتن در شدید

هیئت را است چی … و لی — هست از سختیت چون آهن دلی

تو ندیده بر خود از من … — نه بدی و نه شری نه ذلتی

پس چرا بر من زدی این زخم سخت — هر که بر تخت افکند …

گر ز من بر تو بدی واقع شدی — پس قصاص البته واجب آمدی

تو نه از مجروح آگه … مگر — کو مرا مجروح کردی از ضرر

فهم ناجنس و عقوبات خود است — بد نجو کرده هر آنکه او بد است

از خدنگ تیر خود بر گو چرا — چنین زخمی زدی یکره مرا

تیر بگشاد آن زبان تیز و تاب — گفت تو معذور میدار ای عقاب

نیست این جرأت ز دست و پای من	هر چو تو مأمور امرم در زمن
من ندارم قدرت و حکمی در این	چیست درمان چونکه دارندم چنین
زرد رویی قد دوتایی هست لیک	گوشه گیری سخت زوری مرده ریگ
حاکم من او من در دست او	همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کاندازدم فرمان برم	یک سر مویی ز حکمت نگذرم
اختیاری نیست اندر دست من	از کمان دان این هنر نز شصت من
من مطیع و بنده فرمان عبد وار	پی زده کوفته باریک و زار
مرغ کش پس مرا دشمن وی است	هر که این زخم زدن ناخوش پی است
راستی از هیأت صورت تو	شاهد است از کجروی سیرت تو
گفته فی ضرب المثل اهل فنون	اینکه ظاهر هست عنوان درون

قد تو دال است

قد تو دال است و بر کفش الف	دور آری از مقابل مختلف
چون مرا از خشم از کمان بر پر رسید	انتقام خود از او خواهم کشید
ور ز راحی لا اندر کفش خدا	کل نشاط سقاط بر جلها
تو مزن بل کمان را تا من	زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش و عقابش از قفا	تا سوی قوسش ببرد از منا
رو هلالی دید زرد و با دوال	نزد او زانو زد و آمد بقال
کفش آیا کج هیأت گوشه نشین	بی گنه بر جان من ورزیده کین
میتوانم ایندمت پی بشکنم	مغزت از سر پوست از تن بر کنم
لیک تا با من نخواهی کفش راست	با منت این کینه و بغض از کجاست
پر فرستی تیر کاو محکوم تست	هر چه زخمی زنی بر بال چست

تو مرا هرگز ندیده من ترا ‌ ‌ ‌ پیکنه بر چه اکردی جفا
همرهی بر تو سزا کرده ات ‌ ‌ ‌ هم خلد خار جفای خود بپات
تو بزه نازی ولی بر حلق تو ‌ ‌ ‌ زه نهد همره کند خفه ات گلو
هم ز کیشت بر کند چرخ بلند ‌ ‌ ‌ هم بقبر باشت کند ای زورمند
سرمکش کز سر برآرای عدو ‌ ‌ ‌ زین بلندی عاقبت افتی برو
گر شوی ماهی تو یا ماه هلال ‌ ‌ ‌ کی خلاصی یابی از شصت زوال
چند بر افتاده را در پی کنی ‌ ‌ ‌ زور بر اشکستگان تا کی کنی
اینک از اشکستگان خسته من ‌ ‌ ‌ کز تو دارم زخم شجری بر بدن
بر من این زخم از چه آمد از زهت ‌ ‌ ‌ ای بد از ظلم و ستم تا کو تهت
هم خوری زخمی از پشتت بشکند ‌ ‌ ‌ در جهت این چاه کندن افکند

چون حمامه

جواب دادن کمان عقاب را بطریق صواب فرماید والله اعلم

چون کمان زین سخن در گوشها ‌ ‌ ‌ آمد و افتاد گفت این ماجرا
کای عقاب این کین مکش از من مبین ‌ ‌ ‌ از کمان دست و پا و بغض و کین
این گنه را دان تو از انگشتها ‌ ‌ ‌ من هم در پیش شست او دوتا
حل و عقد کار من در شصت اوست ‌ ‌ ‌ کار وجز و فعل من در دست اوست
بنده محکوم احکام ویم ‌ ‌ ‌ هر سوی او کم کشاند پی روم
ما جبر الیکر تر است العقاب ‌ ‌ ‌ پس بکن از دعوی من اجتناب
اینک انگشت امیر التون تیاق ‌ ‌ ‌ ما جبر این زهنه ما لا یطاق
جرم گرگ از ناب بگرفتن خطاست ‌ ‌ ‌ چون قلم سرگشته انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی میفرماید

هان منه انگشت بر حرف خدا | تو چه دانی حکمت حکم ورا
انبیا و اولیا سر گشته اند | احتیاط خود بدو وا هشته اند
حاکمست او در خلا و در ملا | او کند اکفا خواهد خون بها
چون اذا جاء اجلهم ایجرون | قال لا یستاخرون یستقدمون
عمر تقدیر بر اوج تا رسید | چون بریزد ناگهانی خون زید
عمر را هم اختیار خود نبد | در اجل تقدیم و تاخیری نشد
پس چرا جاریست حکم القصاص | بر سر عمرو نمیگردد خلاص
گر شود خود معترض جف القلم | عمرو زید و بکر و خالد نیز هم
گفت با انگشت اما العقاب | کان ز تو بر بال من ظلم و عقاب
خورده ام زخمی معنعن تا بتو | ره کهن آورده ام ای کینه جو

تو بر آوردی

تو بر آوردی بظلم و زور دست | تیر ضارب چون بر آورده تو است
از کمان پران رود آرد فغان | ور تو نالانی بهر گوشه کمان
راست کو این سر مکن عفو ز من | میزنی تیر و کمان پنهان مکن
برزن و بر هر کست کن قصد خواست | چون سبیلت زخم و خونریزی چراست
میتوانم کوشتت را بر درم | تیز منقارم ز خویشت را خورم
لیک من مامور شرعم در زمن | با تو دارم دعوی شرع من
گر کنی توضیح و حجت آوری | پس ندارم با تو روی داوری
گرنه اینک قاضی و شاه چو ماه | یا دیه ده یا قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز کن روشن جوا | تا کنم کوتاه از تو روشن جوا

جواب دادن انگشت عقاب را

اصبع اندر جنبش آمد کف بهین | ای دراز اندیشه و کوتاه بین
تو همی بینی نظر بر جنبشم | نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش و تحریک من نه از من است | ظن مبر تنها کردن ز من است
تیغ چون بی بدست دیگران | تو مبین از تیغ آن ضرب گران
دست دست او بود نه دست تیغ | قطره از دریا بود باران نه ز میغ
ضارب آمد فاعل اینجا در و گیر | پس تو این داد و ستد از وی مگیر
تیغ و تیر اینجا بهانه و حجت است | حکمها بین الاصابع خداست
گر منارهٔ شوم من یا که طاق | هست بنایم در آن الوان تباق
قوت و تحریک و سکونم از او است | او است مغز این خبائث من چو پوست
گر ترا جنسیت با او نیک او | ست غایب حضرت انگینه جو

زانکه نه

زانکه نه خارج نه داخل از من است | زانکه نه فصل نه وصل از فن است
گرچه این زخم گران سنگ است از او است | چون بانصاف آیی از تو هم ز تست
این زره خورده ز زخمت رو متاب | زخم خود شد باید دادن جواب
خود حساب اندر حلال است ای عقاب | در حرام و ظلم نبود جز عذاب
حالیا در خواب گرمی این زمان | چون برآری سر از این خواب گران
وانگهی دانی که چه بوده | باچو کس در خواب خوش آسوده
لا تغافلن عن حکایات العلی | ان مکتوبا صعابک فی الازل
ان ما جانک او دون او جیاد | ان یستقیل الملک فی المعاد
چند در انگشت پیچی این صفات | کرده باشی در دم موت و حیوة
دم این نکته طویل است و دراز | باز آور ماجرای باز باز

تو منه انگشت بر حرف قدم | کی توانی برد بر حکم حکم
زامر مضای قدم درکش قدم | چون ترا راهیست در صحن قدم
باز گو بر شعر پرسم و فکر | ذکر میکن قصهٔ بنت بکر
تا چه شد با آن عقاب مدعی | قصهٔ التون تیاق بر دعی

دیدن عقاب التون تیاق را و عظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او مشاهده کردن

چون بدید او آنکه در نشو و نما | اختیاریست مر انگشت را
حکم او و فعل نیکش یا بدش | هست اندر قبضهٔ حکم خودش
فعل بالقوت ورا از خیر و شر | هست اندر قبضهٔ امر دگر
کیست آن التون تیاق تیر زن | در بغل تو تیغ سلطان زمن
شد براه و چونکه از دورش بدید | صولتش در جنبر رعشه کشید

لرزه

لرزه بر دست و پایش او فتاد | از سر وضع و حصول افتاد
گفت اینجا نیست جای قیل و قال | شدم از بیم این من در جوال
گرچه من صدرا کشد نتواند او | کی بحجت از کسی در ماند او
تیر گفتم ضاربم شد با عدو | تیرها صد بسته مژگان او
از کمان تا لم در ظلمت طاق | هان کمان ابروی التون تیاق
خود اصابع است خصم و پوست وی | زیر دست اوست چند نندوی
من شدم راضی بدین زخم درشم | دولتم از دست وی گر جان برم
جانور با او برآید در جهات | ممتنع دان این و از ناممکنات
با سیه سر بر آید در جهان | حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ بر ناید عزیز | گر نه بجهد از کف او هیچ چیز

در جزر کاویدن و بن بردن است　　لیک در زرع چو سر خوردن است

قصه آن گربه که از خاصه جنس خود آزرده شد و بنزد شیر رفت و بکار شیر بازی و کرم شد

دنبه خورد آن گربه دزدی عجب　　زد سرش بشکست و بینی از غضب

گربه از ضرب نسق شد بیقرار　　کرد از ترس اجل ز آنجا فرار

در بیابان سر نهاد و شد دوان　　می دوید از هر طرف از بیم جان

ناگهان ز آنحال بر شیری رسید　　در دوید آندم ره روی شیر دید

همچو موش از زخم چوک او فتاد　　گربه از پی شیر بیت اوفتاد

نسبت هر قوم با خویش رود　　اسب هم با اسب و خر با خر دود

بود گربه قوم شیر از نژاد　　خون بجوشیدش چه دید آن گربه را

آنچنان کوچک نهاد و تن فگار　　با خروش و گریه و زار و نزار

تو خوش

تو خوشدل بر وی و گشاده بین　　ای تو قوم و خویش من از راستین

چونکه هر جنسی است با جنسش شبیه　　قال تسعی الولد مثل ابیه

من توی هیکل چنین و زور دار　　تو چرا ای اینچنین زار و نزار

باعث این ضعف و کوچک هیکلی　　تک بیان کن سر مدار از من خفی

گربه گفتش ای بزرگ و پیشوا　　دست ما و من بعد دامان شما

هیچم بیکس دارم چون تو کس　　ای کس و مخدوم من فریادرس

در من این ضعف و نزاری و کمی　　هست از جور و جفای آدمی

کندمش از موش میدارم نگاه　　میکنم گرمش زمستان جایگاه

گرد هر چیزی خورم خدمت کنم　　ورنه صبری پیش گیرم تن زنم

چون رسد از جوع کارم بر لبان　　ناگهان خوردم زنم بر ریزه نان

او سرم بشکافد و چشمم کند / چوب آرد دست و پایم بشکند

من ز دست جور او زینسان حقیر / دست من گیر الغیاث ای دستگیر

چون شنید این نکته شیر پر دریغ / شد ز غیرت بر تنش هر مو چو تیغ

زد چنان یک نعره از خشم آن عنید / که دل کوه از صلابت بترکید

گفت هان پیش او دیگر دم مزن / تا رویم و آدمی بنما بمن

آمدن شیر شرزه با گربه و نشان دادن گربه آدمی را بشیر و گرفتار شدن

تا بخواهم کین تو زان پر ستم / پوستش از سر کنم خونش خورم

گربه رو در بادیه شیر نر / از قفای او روان با شور و شر

ناگهان بر گله گاوان رسید / شیر نر چون گله گاوان بدید

گفت این است آدمی برگوی هین / گفت نی او نیست بلکه او بر این

قادر است

قادر است و هم مسلط آنچنان / می‌نهد بر گردنش بار گران

گاه حرث و گاه گردونش کشد / گر کشد سر زار در خونش کشد

بر گذشتند و چو رفتند اندکی / پیششان آمد اسپی پر تکی

شیر گفت این است گربه گفت نه / او بر این هم قادر است ای که تنه

بر سرش آهن نهد گردد سوار / گاه تازد گه کشد در زیر بار

پس بضرب مقرعه آتش در برکند / گه لگد گاهیش مقرعها زند

باز هم رفتند از آنجا پیشتر / پیش آمد اشتری لبرا که نر

شیر گفت البته این است آدمی / کش در اعضایش از رفتن کمی

گربه گفتش نه که بر این نیز دست / دارد آن مسکین دل آهن پرست

میکشد در بینی این هم مهار / مینهد بر پشت این که پاره بار

شود خود را در صحاری و قفار   میکشد او را قطار اندر قطار

گربه یکذره کاهلتر رود   چوب و سنگش بر سر و پهلو زنند

شیر لاحول بکرد و شد شتر   رفت و قهرش گشته در دل پیشتر

چون فریب دیه در پیشه رسید   پیرمرد ناتوانی را بدید

بس ضعیف و منحنی بهر کوان   بسته بر پشتش گلیما و رسن

گفت این است آدمی گفتا بلی   خنده زد شیر همچو غافل

گفت سازم بهره اش گر آهن است   بشکنم پشتش اگر روئین تن است

پس بتنها او ظفر بر پیش رفت   پیر بیچاره ز عقل خویش رفت

لیک باز از عقل و دانش مردوار   خویش را میداشت برجا استوار

شیر گفتش آدمی هی هی تویی   با چنین جسم نحیف و بال قوی

گربه کاو

گربه کاو از نسل و اولاد من است   از جفای تو چنین کوچک تن است

پس تو باشی دشمن از بهر قلاش   من زبون کس نیستم آگاه باش

جنگ دارم با تو هین آهنگ کن   در صف آ و با من اینک جنگ کن

خلاصی یافتن پیر از شیر بیاری عقل که مقتضای اقبال است
قیل سمی العقل عقلا لتعقله الاجرام والنفوس

گر بدی از عقل اشرف هیچ چیز   خود نبودی عقل از اینگونه عزیز

مکرم و مشهور حاتم شاه حی   قال العقل و اعز من کل شئ

عقل مفتاح حریم دولت است   عقل مصباح سریر حشمت است

عقل باشد رهنمای ملک جان   عقل باشد کارساز و کاردان

عقل خورشید سپهر اعتلاست   عقل در درج ملک کبریاست

عقل عین الروضه فتح و فر   عقل ورد العین اقبال و ظفر

پیر خود را در بلای هول دید — رخش سوی عقل و فن خنده کشید
گفت با خود کت هلاک آمد کنار — حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار
چاره تو غیر رای و عقل نیست — دستگیرت جز خدای عقل نیست
کرد رو ناگاه اندر شیر نر — گفت ای سلطان جمله جانور
بهر آن شاه وحوشی و طیور — نه از عقل و از انصاف دور
عدل کن با من چه خواهی کرد جنگ — من ندارم طاقت این تاب و جنگ
چون سلاحت هست تاب و جنگ تو — من با تنها هر و بی جنگ تو
آدمیرا هم سلاح جنگ هست — تیغ و تیرش کآلت جنگ ویست
نیست با من آلت جنگم کنون — بی سلاح آخر بجنگ آیم زبون
هان مرا بگذار تا خانه روم — آن سلاح جنگ با خود آورم
بگرش

نیست با خود همت جنگ مرا — من بفرمایش کنم با تو دفا
گفت با دل خود سلاح این عدو — در گرانی هست دسته مشل او
با چنین دندان و زور و یال من — با چنین چرم قوی کوپال من
گر بود کوهی ز بنیادش کنم — گر بود فیلی ز پشتش بشکنم
زد بر او نعره هی زود ای سیاه — حسبت پیش آی و مده بیش انتظار
رفت ره براندکی و گشت باز — گفت با آن شیر که گردن فراز
تا که رفتن سلاح آوردنم — کارسازی بهر جنگت کردنم
تو بخواهی آبروی خویش ریخت — زین مقام ار زر من خواهی گریخت
شیر گفتش ای ز عقل و دین بری — هیچ میدانی چه که میخوری
من خلیلم گفت از علم یقین — حق پرستم لا احب الآفلین

رسم ابراهیم هست از واجبات | از کلام الله برخوان آن صفات
قال بل تؤمن بلی ما ستیعمن | صادقم لیکن لیطمئن
از برای اطمینان قلب من | کن یکی کاری جگر دار ز من
تا نگردد سعی آمد شد هبا | تو بده از لطف خود فرمان مرا
تا که باز آمدن آید درخت | بندمت با این رسن من بند سخت
چونکه من باز آمدم کشتا میت | بعد از آن با جنبک در پیش آمیت
خنده زد زان سخن شیر درم | گفت شاید ای خر در عقل کم
گربه را گفت ادمیرا اعتبار | با چنین عقلست و تدبیر و وقار
عقل و فکر و فهم در وی هیچ نیست | جز طلسم سست اینجا هیچ نیست
صدق صدق از قول قرآن شریف | آنکه قال خلق الانسان ضعیف

با همه این ضعف

با همه این ضعف و عجز و لاشیء | سخت با فکر است و فهم و قوی
پس نهاد از طنز هر دو دستها | بر درخت و گفت بر اشتر آ
بر درختم بر مراد خود به بند | پیشتر زین بر بروت خود مخند
پس برو باز آی ای شوریده بخت | تا که بگشایم از بند درخت
شد خود خواهی سپار صد بیار | لیک با سرعت بدون انتظار
گر نیائی زود زینجا با سخن | بر کنم زین اندر درخت از بیخ و بن
پس بیایم سوی ده شد و درم | بر درانم از هم و خوش خورم
خون اهل ده بریزم سر ببر | هیچ نگذارم حجر را بر حجر
بگذر از خفتن جهانی زود آی | فکر کن از محنت روز جزای
از بغلت خیره مکر و دغل | صدم چنین تو بمکر و سم حیل

پر کفت ای شیر وای شاه زمن	نیست با تو حرب کردن حد من
گرچه خواهی ریخت خونم چون باد	رو نگردانم تمام اجتهاد
لیک چون دستورم از فرمان تست	حق نخواهم بودن اندر کار سست
دون ماله دون نفسه من قتل	او شهید شرع باشد بی مضل
تا نباشم من نکوهیده یوم دین	پیش معبود و عالم آفرین
پس قوی بر بست پس شیر درشت	پشت و پهلو دست و پا بر بست سخت
بر کشیدش آنکه دو دستی آن تبر	بر سر و پهلو و پشت شیر نر
گربه بالای درخت از ترس آن	بر شد و از مو هوا افتادش فغان
حاصلا چندان بزد بر شیر نر	بی ز تاب و طاقت افتاد آن شرر
پشت و پهلو سینه اش در هم شکست	چشم و گوش و دست و پا سر هم شکست

چون برید

چون برید از خود امید آن شیر نر	رو بگربه کرد و گفت ای ام ضر
باز گو بار دگر تا من بینم هم	از ضعیفی همچو تو کوچک شوم
جان برم از دست این مکار مرد	خاک بر فرق چنین غدار مرد
گربه گفتش دست بر خاطر بنه	رحم خود را مده جانرا بده
جان ز دست آدمی کی برد کس	تا بری تو ای مدمغ بوالهوس
چون انا گفتی چو منصور حلاج	زان انا دار و رسن آمد علاج
جان خود را یافتی از فعل خویش	بهره از نوشت نه از نیش و نیش
ظن مبر زین ورطه هرگز جان بری	جان بری کانکه شری از جان بری
گر خوری زخمی در این ره ای پسر	آن مدان از کس ولیک از خود شمر
این بلا از تو هم از تو میرسد	همچنان از تیر آتش بر آمد

زخم از خود میخوری زین شیخ و شاب | آنچنان کز تیر آمد بر عقاب
آنچه با او میرسی منصور وار | هم خوری زخمش شوی او را شکار
من اعان ظالما سلط علیه | کل اعمال لحی فی الحشر الیه
جز خدا بر کس مبند ای خیره دل | گر نه ضال و مضلی و تیره دل
گرچه او زحمت زند از دست کس | هم از او مرهم هم او فریادرس
از خدا دان درد و درمان و الم | هم از او دان تندرستی و سقم
از قضا و از قدر دان خیر و شر | از خدا دان آن قضا و آن قدر
گر تو صاحب شرعی و ایمان درست | خیر از حق دان شر از نفس تست
زان سبب ای مومن ایمان پرست | سیئه در شرش رضا در خیر هست
این شریعت آن حقیقت ای پسر | پا منه از جاده ایمان بدر

تا پایان

تا بپایان منجیات آید فراز | وا رهی از مهلکات جانگداز

در بیان شش مرتبه ایمان کسی که در مقام مسافران نورسیده و هدایت یافته و این پاید زیورترین معراج شریعت است که المیزان قنطرة الحقیقه و این هم بلو اطف ید قدرت بیچون میباشد که تعز من تشاء و تذل من تشاء

چونکه ادیان ملل الوان فتاد | هر گروهی بر طریقی دل نهاد
یک گروه از جمله ناجی رستگار | اندر کار امکان دان جان نثار
هست ایمان دو پایه مسلمی | تا بسلمی ره برد چون محرمی
بحث ما هست از اصول متقی | تا شود ظاهر حقیقت را حقی به ×
پس دلیل اولین پایه سلم | مام و باب و قوم و اخوان هم
تابع الناطق معلم فاضلی | عالمی کافی ضمیر کا ع

کرده سجاده روان بر بحر لک / طایر عالی عروج اوج علک

ناقل قال النبی المجتبی / فی الاوامر والنواهی مقتدی

شارع برهان قال الله نیز / از نص احکام شرید عزیز

آمنوا بالله یا اهل الیقین / ان لکم خلد ادخلوها خالدین

خالق الارض السموات العلی / ملکه من عرش الی تحت الثری

هم ورای عرش و فرش هر چه هست / آفریده او همه ملک ویست

یکدر اینک ذکر رسل این یاد گیر / آمنوا بالله الحی الکبیر

پس یقین دانستن نوع ملک / هر کجا فی صف بر ارض و فلک

دیگر آنکه از خدا بر انبیا / چار دیگر صد کتاب آمد فرا

چار توره زبور انجیل هم / این عزیز محترم منزل هم

آن صد دیگر

آن صد دیگر صحف بر مرسلین / جبرئیل آورده از حق مبین

صد هزار و اربع و عشرین هزار / انبیای حضرت پروردگار

ما رعایا پادشاه بر حق اوست / صانع اپاک تکوین مطلق اوست

انبیا میران عدل و رهنما / سوی ملک حق نمایان ره ما

گر نباشد حفظ چوپان در غنم / بردرد شان گرگ در آن الم

چونکه باشد در میان گله گرگ / آفتی زان آتش بس بزرگ

هم نبه بر شه از این گرگ سیاه / گر اطاعت نیست از چوپان راه

بگذرید دیگر بغایت صعبناک / الغیاث ای قادر معبود پاک

آن نشیم باب جگر تاب دگر / بر عوام و خاص دارد رهگذر

هست آن یوم القیام دلشکاف / می‌نگنجد اندر و لاف و گزاف

کر بیارم شرح این یک فن از — مثنوی را پا قوی کردد دراز

شرح رو از قول و از شهر بخوان — الامان از روز ناف اندازمان

طالبان حج از پی آن ره روند — تا در آن روز از سبکباران شوند

هر که راهش شد صراط المستقیم — در نعیم خلد جا یابد مقیم

پیش پایان این سخن را باز یاب — قصهٔ التون بیتاق آن عقاب

در خبر خیر الکلام آمد این پرت — فی جمیع الامر ما قل انسبت

سؤال عقاب بتجا صنع ایزد پاک

پس عقاب از بیت التون بیتاق — بر دل خود مینهد بهر فراق

عود در زندان را چنین چاره نبود — شد بر او و زبان را بر کشود

کفت ای شکل بدیع کلک کن — بو کل مشموم این باغ کهن

در نهادت

در نهادت عالم کبرست جمع — صغری از صورت و معنی ست جمع

از زمین رویان نباتست و دود — یا فشه از صنع ربانی درود

بیان آنکه هرچه در آفاق هست مثال آن در انفس هست علی الاجمال

آن نبات و دد و شعر و قمات تن — قدرت فرد قدیم ذو المنن

حکمت افکنده در او بسط غریب — بر خلاف ملک آفاق عجیب

رسته سبز بالا و از بعضی و باز — بعض دیگر سرنگون و رسته باز

اندر و قصر مرصع آبدار — شاخ یکپاره عقیق آبدار

مرغ العالم کلام ای معتمد — بلبل و قمری ش نیک و زاغ بد

بحر شیرین منبع آن نهرها — در از آن دارد همه نشو و نما

درهای ذوق ناب بی صدف — فوق و تحت و زیر و رو آورده صف

باد پایش باز گونه سرنگون　　باد او جان بخش و نگسر لاله گون

بارد و بحر دگر کامیاب　　بس غلیظ و ناخوش و بطعم و آب

مثل تاو آساو انهم سرنگون　　در میان رضیه یاقوت گون

منحر شم و معبر ریح الحیات　　لیک بر بالای او بحر فرات

برتر انهم دو بحر نور فر　　بسته دست صنع نقاش قدر

و اندر آن دریای مالح نورها　　منعکس در و ثبت ور وزدی فشی

آب آن بحرین بس شور آمده　　بس سوحی شغها بسته رده

باز آن بحرین دگر ثلج و ما　　از دو سو محضر زخال صوتها

نه در آنجا مرغ و ماهی را گذر　　لیک مرغان نفسها را عبر

انهمه در لاله زار دلگشای　　از گل و ریحان و نسرین و هوای X

باران گلزار

باران گلزار همچو ارغوان　　بر سر هر روی دو استون دو آن

مثل این و صد چو این فی الاشتیاق　　جمع در هیئت التون بیاق

احسن التقویم را حاوی شده　　در خور کسب کمالات آمده

متحیر شدن عقاب از هیبت و ترکیب پادشاه و باد ادب تمام پیش رفتن و سؤال کردن بر سبیل حاجت نه حجت

چون عقاب آن فرد وضع معتبر　　دید در وی عقل پرید شر زسر

شد بزانوی ادب پیشش نشست　　دست را بنهاد بر بالای دست

گفت ای اقبال را فرخنده فال　　جمع در ذاتت جمال و هم کمال

ای قبای فضل بر قد تو راست　　اینچنین خلق مناسب تر است

باید از تو نابد افعال قبیح　　ما یصادر من ملیح الا ملیح

من یکی سرگشته اوج هوا　　پیر و بی پا در زمینگ خذر

بر من از تو زخم ضعفی آمدست   در مجروحی دلم خسته شدست

حاش لله از کسی مثل تو شاه   بر دلی کردن شنید پیکان

خاص کردن بر شاه رفته هیچ   ذلت تقصیر کار پیچ پیچ

یا بغیبت جرأت بی راهی   با ادب کار بدم اگر آهی

واسطه این صحبت فرما تو یقین   تا بدانم من بقلب مطمئن

جواب دادن التون تیاق عقاب را که در مابین چون تو ما بود هستیم

در جوابش گفت ای عاقل ز کار   نیست ما را پیش چون تو اختیار

نیست از فعل بد و نیک ای عقاب   ذره در دست من از هیچ باب

حاکم و فرمان ده من در جهان   هست الغ خان پادشاه کامران

عادلست و مشفق و بنده نواز   بر کسی ناکرده ناحق ترک و تاز

بوده تو

بوده تو لایق زخم الم   چون که داد استطاعت نیز هم

قوتم در قبضه قدرت نهاد   بر کمانم زور مطلق دست داد

پس کمانم از سابق این تیر کرد   تا تو را چون صعوه نخجیر کرد

لایقی با خود ز شر فعل خود   بر تو آمد این چنین آسیب بد

شاه اینک حاضر و فرمان روا   هان کمان و تیر من با من بیا

تا برم من ای عقاب منحنی   نزد آن سلطان وهاب غنی

تا بحضرت عرض حال خود کنی   از سر آید نیز تو و منی

کیست آن التون تیاق کامران   آنکه بنهاده است سر بر حکم خان

نایب سلطان کسی باشد که او   بنده فرمان باشد و آزاده خو

تا بدین بخت و سعادت و کمال   یافته روز ازل توقیع حال

هر کسی را آدمی نتوان شمارد ... زآهن بد اصل کی سازند کارد
پس بصورت آدمی کو خر بود ... بلکه از خر نیز هم کمتر بود
آدمی باشد بمعنی و نمک ... فضل و افزون و زاید از ملک
او سعادتمند کونین آمده ... بیکر کونین را عین آمده
آدمی باش بصورت آن لئیم ... نی بمعنی کم ز شیطان رجیم
نه ز کفش و نه شنید و خیر و شر ... نه ز صورت نه ز معنی با خبر
آدمی باشد ز سیران قباد ... برتر از عرش علیین فتاد
تو بصورت کم نگر ای جان من ... آدمی هرگز نشاید خواندن
پس دو اکو را از آدم ساختند ... بلکه از دام و دد بس کم ساختند

بیان آنکه انسان باجتهاد و کسب کمال خود را از مراتب ملکیت
در گذراند اگر توفیق رفیق باشد چنانکه شیخ عطار فرموده

هست بعد المشرقین

هست بعد المشرقین از آدمی تا آدمی ... یخرج الحی من المیت بر این معنی گواه
قابلیت آدمیزاد لفت زنجیر و حرابت ... قابلیت آهنی را تیغ عالمگیر شاه
ز آدمی تا آدمی بس فرق دان ... تو و فضلنا هم از قرآن بخوان
ز آدمی تا آدمی فرق است پر ... چون عرب کرد و عجم کی بد چو لر
ابن آدم بود موسی کلیم ... هم ز آدم بود فرعون لئیم
کی بود نمرود مانند خلیل ... این عزیز ذو الجلال و آن ذلیل
از یکی کل کوزه سلطان کنند ... وز یکی کل لبنه کهدان کنند
لبنه دستار را خاصیتی است ... پر بر شستن قاب پا تا به بیست
کی قرا سکبان چو روز بکجان بود ... کی وزیر شاه چون دربان بود
جنس انسان اگر از من نوع او فتاد ... شکل و صورت و عقل و فهم و اعتقاد

کی بود چون عالم مصر بعقب | سپه سلطان ات این وان منقلب
روستایی در قرا یا ضیاع | با خر و گوساله گشته هم ضاع
هم چنین اندر طبایع لون لون | اینچنین آمد مدار چرخ و کون
ترک ترک و تاز بر کوه و کمر | یافته نشو و نما با گاو و خر
صوفی و قاضی بعقل و شکل و ریش | کم بود مانند عالم با یکیش
زانکه ابله حشو این عالم بود | ابله از گوساله و خر کم بود
من عجب ماندستم افتاده بغم | بر چه ابلیس کرد بخشش عقل و فهم
بر کجا بودند آنکه اهل بیان | بر ندارند آن لطایف عقل و جان
گر کنی با ابلهی تو هم سری | گشته تبانی و سر گشته دری
او نداند ز ابلهی لن فن تو | از تو داند عقل خود اگر در تو

حکم شاهی

حکم شاهی گر بدی در دست من | ابلهان را سر همی کندم ز تن

تفسیر و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من | نرگسان بنگشن ز عیب خویشتن
دیده باید ز حق انوار یاب | تا که بیند عیب خود چون آفتاب
از تکلف در جوالی بر کتف | تو چو گاو کوی هست و متلف
غالباً اندر جوالت احتجاب | بر شدت و چشم در روی تست خواب
سر فرو بر در جوال حال خویش | تا ببینی نو شر ز دانسته نیش
این بر بخت نعایت سر دلش | سر د خود سهلست بر زین کرد دلش
می زنی بر حال من ضرب المثل | غافلی از بار خود اندر وحل
تو برهنه کونی و کونی کاه | بر زنا محرم بپوشان ساق پا

مثل زدن در دنیای بر ترک دلاغ تا متنبه شدن از غفلت بسیار فرماید

کان یکی را میهمان از ره رسید
کرد ترحیب او ز مهمان رشید

گز کجا کی آمدی برگوی باز
گفت فردا آمدم ای دلنواز

گفت در غیبست خود فردا هنوز
اینچنین معکوس حکمت را مسوز

چونکه فردا از عدم ناید برون
چون تو فردا آمدی ای ذو جنون

گفت مرا هم موافق او فتاد
هم گرامی مرکب از یزدان دست داد

آمدم یک روز یارا پیشتر
در دو سر دیر مده زین پیشتر

گفت نی بشنیر رضی بدان
ره موافق آید با این همرهان

گشته اکنون عید پیشرو
تا برو اندر نیایی در مدو

لیک چو ظلمانیست مقالت ای مقلد
تو چرائی اینچنین ضال و مضل

گفت مهمان

روزن فرداشی بیچ از ره
دیهیم دیاده و نامعقول بگفت
بران

گفت مهمان بشنو ای پرگو مضیف
بگذر آخر زین مضاحک با حریف

نیست اینجا و نه آنجا جای تو
گفت باری چیست نامت را بگو

گفت نامم ناخورست و جامه در
هیچکس بین هرچه خواهی ای زبر

میرسم اینجا من از عام الست
شهر من لیست و ناحم ای قمر

گفت باری تا کجا خواهی شدن
چونکه الیث شد طریق آمدن

گفت ای مرد ندیم خوش جمال
میروم من خوش شهر پارسال

گفت احسنت ای هنرمند زبین
ای بپوشیده تو موزه بر جبین

ما هم از بهر تو دیشب آش و نان
میپزیم ایمن نشین و خوش بمان

باز از خندیدن آن ترک خطا
بر زمین افتاد و میزد دست و پا

گفت افسانه بسی بشنیده ام
هم بسی نادان و ابله دیده ام

لیک تا دانی بدین پایان و حد　　از کسی بشنیده ام این مستند
گفت این و میزدی بر دست دست　　میشدی هر دم ز خنده مست مست
هر که مست از خنده اندر امتزاج　　گفت از بهر خدا ای خوش مزاج
لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من　　من ندیدم چون تو استاد خوب فن
لاغهای تو یکی از یک خوشتر است　　هر طعامی را ملح اندر خورست
میکند لاغ و برد زیشان قبا　　خنده ایشان خردها را عطا
خنده میزن غنچه وار ای پسر　　با دل صد پاره و خون جگر

باز لاغ طلب کردن ترک از ندیمی

باز گفتش ترک ماای پر هنر　　که رسیمان ما بهم بار دگر
دم رسید اینک غنیمت میشمار　　وقت خود خوش وقت ما هم خوش بدار

چون ازین

چون ازین دانست نوع لاغ تو　　کم مکن هیچ و دمادم لاغ تو
گفت تا کی لاغ آرم در میان　　در زیم من تا که خود افسانه خوان
نیستم من مضحکه تو بر درست　　من خیاط و جامه در پا ناخورست
جامه تو اطلس آن من پلاس　　کار خود گیرم چه یابم من اساس
گفت هم جنسیم ما هم ای قباد　　هر دو بس دانا دل و زیرک نهاد
جنسیت چون فعل خست ای جلیس　　گفته اند الجنس الی الجنس یمیل
چونکه جنسیت بهم داریم ما　　پس کنفس واحدیم ای پیشوا
بی تکلف لاغ دیگر باز گوی　　زنگ غم از صفحه جانم بشوی
باز درزی در مضاحک زد نفس　　گفت در وصف وی او یک لاغ بس

قصه واعظ با خادمی بر سبیل مزاح

واعظی بر منبر انجا مرد و زن — جمع گشته گفت ای اصحاب من
چون شود روز قیامت بی‌حجاب — حق بخواهد از همه خلقان حساب
هر که با جبر و جهد از تاب نار — لیک خاطر را بود دشوار کار
امردان را بهر زنا بر نصیبین — می‌نهند اندر جهنم کلبتین
امردان را بند بر خایه کنند — انچنین شان تاب و شکنجه دهند
کهٔ را از ریش آویزند باز — بر کنند اسپید و یکیک بگاز
آورند آنکه زنان زانیه — مو کشان اندر میان هاویه
کلبتین بر فرج و پستانش زنند — بر کنند شش گیسوان بر جا زنند
یکی طوائی بود حاضر اندر میان — خنده زد کرم و گفت ای مردمان
شکر لله نیستم زین سه باب — کی کنند این نوعها بر من عذاب

کفت قلا

گفت قلاتیت در کون افکنند — زان شبش داریت آو افغان کنند
هر کسی با خویش رای میزند — در خطا قباله فکری میکنند
او فتاده در میانه چون نقط — غافلست او ز خیالات غلط
خویش را چند برون از دایره — لیک با کلک در میان نایره
این سخن از کلک جزب می‌شد — کاینچنین آمد قبول دهر درد — غزل دهر ورد
گر شدی معدوم عقل از کاینات — کس نمیگفتی منم اهل صفات
در گریبان سر فرو بر در نگر — تا ز جسم خود نه بینی نحس تر
غافل از کار دشمن از قضا — روز و شب میدزدد از عمرت بقا
کار عالم سر بسر اینگونه است — ما شب و روز از غم نقصیم مست — تغفیل غزل
گر نجو نائیم زانخوب گران — دل بنه بر مرگ چون شد کاربان

بر گذر روز نعمت غزل

آدمی بار شتر و باد دستار ریش — خانه روز شش پر از گدار ریش

عقل باید معرفت علم و عمل — تا که در محشر نخوانندت دغل

معرفت باید نه شحم و لحم تن — زینت خوردن ز شیر اشانه زدن

شحم و لحم از بهر گاو و خر بود — آدمی را معرفت درخور بود

گر ببال و عمر بودی اعتبار — پس زغن بودی امیر افتخار

گفته بودیم آخر از بهر جهان — فرق ما بین تفاوت در میان

جانور با جانور دارند فرق — بیشتر از غرب تا اقلیم شرق

دیده باید آخر فرق را — در درون تا پیشتر حق را

بیان امتیاز مقربان حضرت جبروت که از لذات
دنیا فراغ حاصل کرده و از شعشعات استغنا باشند و
طالب مولی شد الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

غلیواج ... زغن جغد ... که بلبال و بعضی ماده باشد و بعضی گفته‌اند ... زاغ و کلاغ سیاه ... بزرگ باشد و فیه غلیواژ ... و غلیواج بفتح و کسر اول و کسر ثانی غن ... گویند که یک سال ماده ... نر ... و یک سال ... باشد و بعضی ... [illegible]

شاه ما را در جهان مرغ هماست — سایه او را خواص کیمیاست

مرغ دیگر بوم کو هر جا رود — آن عمارت بوم را ویران کند

باز را مسند شرفت کبار — بلبلان را عیش خانه لاله زار

مرغ عیسی را که با کرگین خر — گور یم بودی کلاغ افشه پنجر

طوطیان را روز و شب شکر کنار — زاغ را مردار خوردن کار و بار

اسپی از خاصیت و فعل حسن — گشته مرکوب شهنشاه زمن

زین او و بلغارش گوهر نگار — از زر و نقره زبر بنگ و فسار

اسپی از ادبار و بد خاصیتی — زیر پالان چنین خران بگتبی

پشت ریش و دیدا عور ناتوان — کنده جلدش خید باغان کشان

اشترانی مجوسی روز و شب — بهر آتش خانه حمال الحطب

از طرب وز شوق ذوق راهبر | این ز راه افتاده عاجز بیخبر

اشتر محمل کش عالی خطر | بسته اندر دست و پا خلخال زر

آن شتر منقاد آن ای بی جرس | با غریو صوت حاج و غو کوس

قانع از تکلیف خواب و خورد ها | روی کرده سوی کعبه اهتدا

این شتر را کاین قناعت رهبرست | با جرس وین دگر کو مضطرست

همتش مصروف از جمع جگر | دایما بر گاه خشک و خار تر

این شتر پیچیده زخار از علف | غرقه در کف محیط و عف عف

میکند عف عف ز کف آن لبان | بر عموم قافله کوهر فشان

گرچه خلخالش ز اول بود زر | کرده در بیدای سیمستان گذر ×

چونکه محمل کش شد منقاد راه | داده پی بی مهار اشباه

(در مقام ...)

در مقام بندگی فریاد زن | سر دل الفقر بر کرده با سخن

خواب را داده ز دیده سه طلاق | با گروه لا ابیا مور النفاق

با ترانه خوش شنوا بس نای و دف | میزنند پیوسته او در حج عف

اشتران شاه را شد این شعار | اندرین وادی قطار اندر قطار

ها شوار از رفتن ره ممتنع | از قطار ما شوی منقطع

از زنخ الموت ای برادر زینهار | الفرار و الفرار و الفرار

هست این از نوع ما لا یطاق | بر بیان عهد محکم کن نطاق

این شترها قطار اندر قطار | آن قلاوز میکندشان خود مهار

متصل عنعن الی ذات الهی | میرود این کش اصل جاهی

این سوار و این پیاده از بشر | مست دل کف افکن از رنگ با خشر

گرچه او قطع منازل میکند | شمس و نجم انورش از دل زند
فارغ از لیل الغمام و نور روز | کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندر تموز دی بود | فصل صیف و غره دولت کی بود
عزم کعبه کردهٔ از خود مرو | غره باران ضعیف خود مشو
عزم چون کردی براین حج هدی | از وشار هم بده ازرا جلی
چونکه عزمت یافت تصمیم ثبات | پس توکل از ع الله کن نیات
با قلاوز قطع کن زین ره قدم | تا نیفتی در دریغ و در ندم
مغرب آبادت همین پنجواجه ضو | در شبستان حبش خاقن مرو
گر نباشت بسته برپایش جرس | جنگلت این کی بیابی الفرس
تو شعیبت وان عصای موسوی | یا خود انفاس نفیس عیسوی

گر تو نیکوی

گر تو نیکویی در شرم ولیک | این شد آمد قطیف تاریک
نعل را گر باژگونه میزنی | غالبا دانسته راه و پر فنی
با همه دانستگی و معرفت | باش ایمنزل نشین عا بد صفت
با برید شاه همراهی گزین | این زمان میرود اقبالت قرین
خواجه پندارت و در خانه مرو | در هوس داری دلیل را گرو
تکیه بر افسون شو لم گر کنی | در تلفه گردن خود بشکنی
از عدوی خویش آموزی فسون | آه گردن آه زانو آه کون
قول و فعل و ملت و آیین ما | اعتقاد و اعتماد دین ما
پیش آن سلطان در از روز شدید | همچو خورشید از زمان آید پدید

آنکه التونتاش نایب و فرمانده حضرت بود و تیر زدن او بر عقابات

شاد بودند از هوا و هوس که مأمور است و جزای عمل
او و از طریق عدل و رفتن هردو بدرگاه بداوری
و خصم کردن او که از خصم سزای عمل او بود قوله ولا یحیق المکر
السیئ الا باهله

چون بدرگاه الغ خان کریم ... آنشه فیاض و سلطان حکیم
آمدند و دید از دوران عقاب ... آنچنان شاهنشه عالیجناب
زهرها گشته ز هیبت آبگون ... دیدها و سرها سر سرنگون
خلق در دریای غیرت غرقه ور ... مرغ وهم افکنده آنجا بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب ... صد هزاران کوه و دریا و کرب
صد هزاران وادی و دشت عظیم ... پر رجا و خوف و پر امید و بیم
صد فلک صد کرسی صد عرش و فرش ... فرش گشته فوق و تحت افتاده عرش
آفتاب اندر هوا دستک زنان ... ذرهها چون عاشقان بازی کنان

مرغزار و

مرغزار و باغ و بستان بیشمار ... لاله و نسرین و سرو جویبار
دیدهها حیران ز باغ و لالهزار ... گل شکوفه ریخته از شاخسار
چشم دولت بحر مطلق را ببین ... روح صد منصور انا الحق را رهین
جوقه اندر بوستان با دوستان ... زمره دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام تو اصلا مست و مست ... قوم دیگر را چو دل در جوش پوست

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات فرماید

ای حکیم و بینظیر و هوشیار ... ابر را در ده قطار اندر قطار
اندر آن روزی که در درگاه تو ... ما در آییم از گنه پشت دو تو
گشته پران نامه ما از شمال ... بیزبان از عذر همچون لاله لال
سیئات ما ز غیر فضلت هیچ کس ... ای قدیم ذو الکرم فریادرس

الحذر از جنت و حور و قصور — ساقی آن باده ناب طهور

چونکه ما را مست کردی زان نبید — مستی خواهم نمودن چون سزید

داد لب بر عاشقان کو زجان — عارفان الا بلا شاعران ×

درگشاده دار این میخانه را — تا از او یابند صد نشو و نما

تا ز میهای جام بزمشان — برسد از عرش و بالاتر از آن

باده ما عشق تست و نقل ما — ذکر حمدت چون ملایک بر سما

مستی ما از شراب مثنوی است — های و هوی ما سرود معنوی است

باغ جان از این کلام لاله زار — چونکه کردی غنچه زبرگش نثار

جو بهاد در پای سرو ارغوان — از ظهور این سخن کردی روان

هر که دارد بوی عشق و رنگ عشق — بر سر آن راهرو نه چنگ عشق

بوی جان

بوی جان گیرد در این گلشن کشان — بر سرش از این لاله نرگس فشان

این سخن از گل حبیب میزند — کاینچنین آمد قیمتش هر دد

سرو این جامت بس پیدست — نشاء آتش کرده مه و خورشید است

چند جای عاشقان زین می خورند — دسته گل زین چمن بر فن برند

ای حکیم کارساز بی ند ید — صانع آفاق این عرش مجید

ساقی این شاهد ما را زامر کن — سرو بالا و ظریف و خوش سخن

چشم گوش و صاد چشم و دال مو — قد الیف و نون حواجب حرف کو

پس چو کردی ز جام عشق مست — خامه سر مستیم داد بدست

کان ذالک فی الکتاب آینه ام — همدم جف القلم دیرینه ام

خامه را بر روی این نامه زدم — زلف و خالش را به اینجا نه زدم

عاشقان لولیان کوی راز | محرمش شوریده حالان نیاز
این کله کج صف شکن یار است خوش | کن حمایل دستها در گردنش
آنکه داری ای قوی در دست راست | ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سردار دم این شمشیر تو | شد و تیرش کن بزن فرق عدو
خصم خیبر دل ندارد انقیاد | هین در خیبر برآور از نهاد
ای ضیاء الحق حسام الدین من | نه خطا کردم غلط گفتم سخن
چمن پر بیت از تو صحن گلشن است | نیست غیر از تو کشف در مخزنت
پس کجا پروای غیری باشدت | در درون فکر دگر کی باشدت
ذوالفقارت در کفست اما ز تو | والله و شیدا و مست وصل هو
چونکه استغراق حاصل گشته است | مو بمو ذراتت از جوشش باده است

باز گفتم

یار گفتم یار گفتم یار هی | هی کجا برگ و سر اغیار هی
دم مزن از سه چهار و پنج و شش | هفت عضوت را یکی یار است خوش
نیست غیر از شیء واحد خواجه اصل | احول آنکو میکند تفریق فصل
ذوق گوش و چشم گوی و موی گو | دست گوی و پای گوی و روی گو
میکند اعداد لیکن او یکیست | واحدست و منفصل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را | شاید اما واحدست و پادشا
قطرهای صد هزاران در هزار | بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحرست ای قباد | باز سوی بحرشان باشد معاد
کل شیء یرجعت آب سخن | مال از آنجا پنج ما حب الوطن
قطرها در بحر چون باز آمدند | قطره شو الکف چون دریا شدند

نور از خورشید گر شایع شود   در جهان منفصل زو چون شود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه او نوزدست کم هر
نفسی از عمل مکافات یابد جلا لها حساب وجزاء جزاء از
وصورت حسن وقبح در آیینه عمل مشاهده کند والله اعلم
بالصواب

چون بر اندر گاه وصل شه عقاب   واله و مدهوش ماند در حجاب
هم بکلم گشته چون از وی روان   مانده در حضرت چنان واله دلان
پادشاه از ظاهر و از باطن آمر   بود آگه کفش از شوریده وش
تیر هم التون تیاق و هم کمان   خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم و محکوم انهمه   کی بود حکم چوپان خود رمه
تو سزاوار چنین زخمی بدی   لاجرم از خود گرفتار آمدی
کفش شاها من ندارم زین حذر   خود زمن گستاخی آمد بدر

شاه فرماندد

شاه فرماندد تا بار دگر   تا پی بنهاد آن تیرش به بر
کفش نیکو بینگر این خط تیر   باز خوان و فعل خود را ای خطیر
دیدهٔ تا بت بدادش پادشاه   از گذشته تا بیابد اشتباه
چون بدان دیده بتیر او بنگرید   بر تیر تیز بر خویش دید
سر فکند از روی شرم و خجلتش   فکر کرد و گفت در دل او بخویش ×
کز کمان و تیر نالیدن خطاست   آنچه بر ما آمده انهم ز ماست
معترف باید بجرم خویش بود   پادشاه ما رحیم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا مپر   گر نه آید تیر او چیت بر جگر
هر چه بینی از فعل خویش بین   هین منو گر مرد راهی خویش بین
چون یقین شد فعل خویشت ای عمو   معترف شو از تکلف دست شو

خویشتن بینی مکن ای بی‌خبر | هم مکن در کس بکم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان | من طلب شیئا وجد جد را بخوان

داستان آمدن فقرا بخانقاه سلطان بایزید بسطامی رحمه الله

چند درویشی فقیر از راه دور | آمدند اندر سرای شمع نور
چونکه اندر خانقاهش در شدند | از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام و شیخ نیکنام | مجلس کرد او و انواع طعام
برفروزانید مقصد شمع هم | درمیان خانقاه آن بوالکرم
مجلس شاهانه او برکار کرد | وز برای خالق غفار کرد
ابلهی زان خیل مهمانان راه | در شک افتاد و خیالات گناه
در دل خود گفت این کار است رفت | رای درویشانه الا هست سفت

راه درویش

راه درویش تکلف نیست راست | این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیست پس این جمله شمع | پس چرا افروخت درویش جمع
آن بمانفرکش ز نور دیده بود | اندرین فکر غلط پیچیده بود
شیخ را از نور ولایت در زمان | در دلش الهام آمد ز آسمان
چون ترا ای میهمان نا د لی | در غلط افتاده است از ره دلی
منکر این شمعهای تو شده است | در دلش این فکر باطل آمده است
کاین همه شمع از تکلف وز ریاست | نه برای حق نه از بهر خداست
خار راه او شد این فکر خطا | در رسش فریادرس مرد خدا
بر در شیخ باشدی عالی نما | رقعه بر شیخ وحی برد و ز را
لیک چون کوریست و راهش ناپدید | هین برس فریاد او ای بایزید

مرشد مردان تو ای بو الوفا — در کف این کور میدان نه عصا
بر سر خود تیغ هندی میزند — غافلست چاه خود را میکند
نایب بابا تقرب هم تراست — ای فسرده بیهوده راه عشق راست
بوی مشک عشق شم کردست مسلم — پیشتر از چند ایام عوام
بر نشان زینه دبه دزدان در نوا — داده است آن شمع بر جمع قوم را
همت بحر خلاص مرد و زن — دم نمیخواند زدن در پیش من
این مسافر راه رو مهمان تست — اکرموا الضیف و لو بر خوان تست
زود اندر یافت بس فکر غلط — در میان بگرفته مانند نقط
چون اشارت یافت سلطان بایزید — پس بگیرد دست آن مرد عنید
برکشد او را از آن گرداب ظن — آورد بهر یقین را چون شمن

گرد رود درو

گرد رود درو میان جمع در — گفت ای سالک خدایت راهبر
از خیالات تو هم درگذر — نیست جز هوای فلان در سر تو
خیز و زین مجموع شمع بزم ما — گر برافروزیم از شید و ریا
هر چه آن نز بهر حقست ای فتی — میکش اندر یکدمش ای باربا
چون اشارت شد بوی بر خواست او — گرد گرد شمعها از چار سو
بر همی گردید چون پروانه — پف پف میکرد چون دیوانه
پس بهر یک شمع چندین بار او — از سر تاکید پف میکرد او
گوئیا از دم سرد آن پیر — شمع میشد روشن و تابنده تر
سبلت خود سوخت یکشمعی از آن — نه بمرد و نه شد کم نوران
دم برید او را و بر جا تنگ ماند — دمع پر چون شمع بر چهره فشاند

آمد و در پای شیخ اندر فتاد　　گفت لله ای جهان فضل و داد

من گنه‌کار و سیه‌رویم ازین　　عفو فرما از کرم والکاظمین

من گمان کردم که اینها از ریاست　　خود غلط کردم که از بهر خداست

هر چه بهر حق بود نور است نور　　از ریا و زرق و شیادیست دور

کار کن لله فی الله ای پسر　　از تکلف وز ریا اندر گذر

هر چه بهر حق بود زین سان بود　　روز افزون باشد و تابان بود

هر که نز بهر خدا بر خواست او　　خاسر فی الدین والدنیاست او

آنکه دارد از تکلف و ز ریا　　پس تن او در جهنم است و لظی

گفت پیغمبر انا و الاتقیا　　قد بری ان تکلف و الریا

نیک بین باش و جدا شو از بدی　　نیست در آفاق جز یک الغوی

نیست موجود

نیست موجودی جز او در کن فکان　　ذات او دان در مکان و لامکان

چشم جان بگشا و غیر از یک مبین　　احولی را از طرف نه ای حزین

آنکه دارد دیده خود این دیده است　　ناگذشته زانکه خود بی دیده است

دیده بگشا سطر شه تابان نگر　　دید قطب سفید و گوش کر

این دلیل انموذج ما آمده است　　داد مفتاح خدا ما را بدست

تا بیاری مشیر با خبر　　ما شویم آگه تمام از خیر و شر

گر بمقصد ره بریم و جان بریم　　نقد نیز دان نقد ایمان بریم

باز گشت ما دگر بار بدوست　　قادر اول و آخر نیز اوست

تو چنان کن که در آن روز جزا　　در نمانی خود ز فعل ناسزا

خویشتن خود هم غم احوال خود بشر　　کس نیاید از پیت بغربت بسر

رفع داد و رزق داد و جاه داد		چشم داد و راه داد و چاه داد
راه را بین و بچاه اندر میفت		قافله بربست و رخت ره مجفت
بر مثال آنغلام از حکم شاه		یافت ملک و مال و ساز و گنج و جاه
بازگرد و قصهٔ او بازگوی		نکته خوبست با زلفین راز گوی

بیان آنکه هر بنده را که دل بیدار اوست غم فردا امروز خورد
چنانکه آنغلام پادشاه خورد وجعلناهم سَلَفًا و مَثَلًا لخ

آنغلام پادشه گشته خبیر		چون شنید آنقصه را او از مشیر
نخواهد ماند این ملکت بر او		آن الغمان خواهد استادن ازو
میکند بر وی امیران سلطان خطاب		جمله را از وی بخواهد او جواب
چون هدایت یافته بود آن وشی		رو نمود از غیب او را دولتی
گفت با خود چونکه اینملک دژم		رفت باید زین غم یابان خرم

عاریت

عاریت اینملک و آنجا پایدار		باز باید داد ملک مستعار
لیک باید کار اکنون کردنم		سوی آنجا دل و جان روشنم
این فنا کی عقل میل او کند		غافل از غفلت بر این بزحی شد

باز استشاره کردن غلام از مشیر کامل و دیها فاضل فرماید

چونکه کردی فکر آن ما فی الضمیر		باز گفت آن جمله را با آن مشیر
مر مرا اندیشه آید ای پدر		که از اینجا چون کنم آنجا سفر
در حضور آن شه عالیجناب		من درست و راست آیم در حساب
تا که او قربی بود در پیش او		زو بیابم حشمت و جاه ای عمو
پیش در آن بستان و گلزار چو جان		هر زبهر عیش و عشرت ساختن آن
در کرم آنجا مرا جائی دهد		تاج عز و قربتم بر سر نهد

ای تو گشته همه لیلی و پیر من | من ز خیل جوق تو تو میر من
آن ثلاثین تن ز طوفان بلا | برگذران غرق شرق و غرب را
چون نه جسته بکشتی نجی | برده جان از خوف و غرقه ای اخی
مصریان از قحط چون خس ریخته | در پناه یوسف بکر گریخته
روی او آن فال را میمون شده | طالع ایشان هلالی آمده
سبطیان در دامن عون کلیم | دست زو بس یافته ره مستقیم
چون حواریون قوم عیسوی | کرده بودند آن نبی را پیروی
رفتگان ناجی شده وین ماندگان | راه گم کرده مضل و مستهان
دست ما و دامن ختم رسل | صدر عالم صاحب شرع سبل
خواجه لولاک و ختم انبیا | در شکر شیرین تر آن ماه صفا

یافته ما ز

یافته ما از تمامی دولتی | زو صعود امتی وا امتی
آن گلستان نکو چون شهر ماست | وان قصور و حور خود از بهر ماست
هر که را شمع هدایت شد دلیل | او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر مرشد جوان امین سلطان را بان طلب

یقینی اگرچه همه خلایق از اکبر و اصغر بندگان درگاه دیگرند

شاهنشاه اما مطیعان خاص که از منزل ما و من عبور کرده اند نفره:

کفش با او آن مشیر ره نما | دوستان خاص شاه داد را
این گروه هستند امیر بی چراغ | برخوردار اندامن و فراغ
تن برهنه سر برهنه خون جگر | لیک اندر دستشان انخاک زر
ملکشان نه شاه جمله ملکها | چشم نه اما بصیر هر سرا

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسيئة فلا يجزى الا مثلها

جامه نه جمله تن غرق نور　　دور از رشتی و نزدیکان دور

هیچ شان نی در کف نه از مال جهان　　بذل کرده یاد جانان هر زمان

آن فقیران الهی اهل دل　　برگذشته از صفات آب و گل

زین جهان لیکن از آن هوشیار　　وصف شان الفقر و فخری آمده

پس امین و تاجران شاه ما　　لیک کرده اند بفتح و فر سرا

گر تو میخواهی در این ملک عظیم　　جا بیابی و از هر ترس و بیم

هر بضاعت هر ودیعت کاین زمان　　میدهی آن فرقه را رایگان

آن امینان سر بسر آنجا برند　　مکسب بیحد ترا او با پس دهند

هر یکی را ده بامر پادشاه　　میدهندت بازای دولت پناه

۷ [illegible]

گر مطاع

مامور انبیا و اولیا اند

شناختن اهل معرفت ملازمت مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر او

گر مطاع تو حسن بیش تو را　　هر یکی را ده دهد سپود سزا

عشر کفه مثالها سلطان ما　　خود درو غیبش قول جان ما

چون یکی را ده دهد سبز باز هم　　ملک و مال و باغ و بستان حرم

بس کنیزان ظریف خوش عذار　　هرچه میخواهد دلت بیش از شمار

هم دهد کس شرع گفتش بایدم　　تا قیامت گرچه من سر خوش کنم

العیاذ بالله الحق الا حد　　گر بضاعات تو بس قلب بد

مثل آن یابی بامر شه جزا　　سیئات و مثلها

جند آن آلکان در دمند　　مطاع خوب را چاک کنند

لیک قماش تو ز بهر خود بود　　هم ز بهر خود بود گر بد بود

قال آن اشمّ احشم خوش است / لیک فعل آن شاتم آتش است

هر که اینجا دیده راه خویش دید / دیده اش روشن بره پیش دید

یافت کام ار نه در آن ملک وصال / گر طمع دارد بگو کم کن خیال

مصطفی را شبه عتبه بو الحکم / دیده و آن چار یارش نیز هم

دیده باید درک او کند / رو بباید بهر وی رو کند

شمع را نزدیک و پایین حضور / کی دهد عکس و شعاع فرّ و نور

چینی دماغت پر شد از بوی عبیر / کی شود مدرک مر آن بوی کبیر

با دو چشم صورت مغرور خواب / دیده معنیت باید نوریاب

سالک راه خدائی جان من / تصفیه دل کن نه خود تیمار تن

چونکه هیچ است در فکر غلط / روسیاه و قطره دل همچون نقط

کرده

[illegible] عتبه [illegible]

کرده ضایع عمر و آگاه از عجب / دم فرو بسته نشسته روز و شب

پس ورا اندیشه روز حجاز / اینکه دارم در جهان عمر دراز

کار او را و را نهانی گشته است / خاسر الدنیا و عقبی گشته است

فعل بلعم لایق جلد سگ است / زانکه او را سیر شیر اندر رگ است

وعده اش تا روز محشر گشته است / دیو چنین برنهانش خود ساده است

چونکه قطمیر از درون دارد خبر / می رود از جلد کلبیت بدر

در لباس این گروه ار حمند / ره شدند از بس که بس نابلند

میرسه آنجا ولی در این سرا / همنشین قشه بی قشنها

تو بصورت منکر و معنی نگر / دست بر معنی زن از صورت گذر

فوت شد آدم چه تخم سده کاشت / در بهشت خویش سازره نداشت

ز بهشت خود برآمد آن شدید	خود نخواهد در بهشت حق رسید
آنهم از فعل خودش در وی رسید	هر کرو هی بار خود خواهد کشید
آن یزید کرده از راه انحراف	او کان از فعل خود بر خود مصاف
او در این میدان بموت الکلب رفت	در بن پرّان جزای سگ رفت
خود بنسبت انتقام کنده اش	لایق آن ریش خام کنده اش
با چنین جایی که در روز قیام	خواهد و بود این بهشت شادکام
کنده کوی میبرد دنیا یقین	جنتی آن دیش در رنج ای چنین
هین بنه بار را اینجا ز دوش	جامه ایذاء و معصیت مپوش
کرده افعال و اعمال ردی	بر تو وا کردد و بر خود میزنی
هی مپران آن کبوتر در هجا	چونکه باد است و هبا انکار و بار

تو چو

تو چو بشنو مبین عبرت این	نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین
ای تن تو هیزم خشک آمده	چون نبود این همه در آتشکده
کر قیامت ز خلیات ای پسر	بت شکن شو ز آفلین خود در کذر X
دست بصر از ید الله شوق داشت	کردن او از طاعت حق طوق داشت
لاجرم دستش درین آتش بسوخت	شمع شمعون شمع دینش برفروخت
او ز رفاعی مولی در پسند	چون دم از آل محمد میزنند
کر نبوز دو دست و پایش زود آن	کو نشد دارد ای شیخ الزمان
هر که امروز آن منازل را بدید	هم نخواهد دید آن روز غمید
کر توی زنده دل و پیر کهن	فکر آن روز نیه را امروز کن
بر ک آن کنعان ساز در راه امال	زانکه در ره پیش خبازه وبقال

چشمها بر جوی نقدی افکنی | جوی بشکنیت کوزه بشکنی

فی التحقی الدنیا رسول المجتبی | قال اولها بکاءٌ آخر فنا

از فنا بگذر بقا جوی ای فتی | که کند عارف بدل امید فنا

پادشاهی حالیا و خوب حال | غره با احتشام ملک و مال

اسپ هایان لگام زر زین زر | برنهی و برنشینی ای پسر

پس فرو خوان این برات عرضه داشت | بر تو خوانند از توانا نزد کماشت

تا ترا سر برکنند از تن چو برگ | خوش خورد موی و سبلت مور مرگ

عارف از عامی بدانی اینکه ای | کیست در عالم نظیرت ابهر

عزتت با دولت ناپایدار | میرمیسر جهان پایدار

هست چارت بادر هول سترگ | بر یکی تخت و یکی زیرین بزرگ

دعوزدنه

وصف و شرح مادر تو مر مرا | یک بیک خواهم ادا کردن جدا

آن مصدر مادرت از التهاب | صورتی دارد بغایت نوریاب

گرچه روی مشتعل چون آینه است | هر اباست کشش یاری خاین یاست

زان فرزونتر اند که شیرین دهی | فجبه ستوری موافق مد حی

دمدمه در بحر و بر انداخته | با سه فرزند جهان در ساخته

هرچه حیوان است در ملک احد | دمبدم بر لب ورا بوسه دهد

لیک روی او ندیده مجلس | گرچه جمله میزنند از وی نفس

گاه وبیگه سال و ماه و صبح و شام | کار او لیسیت با جمله تمام

وان فرزونتر نرم روبر جانی است | کش وطن دایم در آبادانی است

بر زمین افتاده ولیکن روان | با همه خاص و عوام او درمیان

زان فروشان بزرگین مادرست ره باو خوانند صد کثورت

خود کثیف نستی بس شو حکین زیر هر کس او فتاده ره نشین

با قصوا نیهمه تلبیس کا ر جز بدیشان نیست عالم را مدار

مادرست اینها پدر هم ای مفضل یوم الاخر آن تطوی کالسجل

گر ترا هستت فنایی بر مجاز ببرز آنی در بقا آهنگ ساز

لیک اعلام حقیقی ای پسر میکند ادراک این مادر پدر

پس غرض در ضمن اصل معنوی از قصول این پدر مادر توی

آنکه این مادر پدر را داده است غایت آمال و مقصود و ست

رو باو کن عزم دیدار ورا ای هزاران جان فدای آن بقا

تغیر لها ما کبت وعلیها ما اکتبت کار امروز نشناخش
غایت شقاوت شخص باشد

بو چون بد

چون بدان نبهد آیت یافته ماه جان از نور دولت تافته

از حدیث آن بشیر رهنما رو بتکوا عرض و تحذیر وا با

دست اندر عدل و در نصفت گشاد جمله خلق خدا را داد داد

رسم عادات عبودیات سا هم اقامت کردن عالی زکاه

پس منادی داد فرمود آن بشهر از سر لطف و وفا نه عنف و قهر

در تمام آن تاجران پادشاه آن مقرب پیشوایان سپاه

در بصورت نازل و هم کم بودند لیک در معنی جهان مسودند

جمله حاضر شان قانون و ساز کرد اکرام همه آن سرفراز

پس هر آنچه داشت او از سیم و زر نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر

سر بسر بر آن جهان ایثار کرد تا در آن ملک شد هند ایکار کرد

هرچه میکردی و میگفتی همه / هرچه میخوردی و میخفتی همه
هیچ بی اذن پیمبر کاردان / می نکردی عصمت و کامران
چون پیمبرش کاملی و خوشکار بود / گشته ملهم از خداوند ودود
هرچه میگفتی و فرمودی با او / وحی ایزد بود امر و حکم او
از و ما ینطق من الکذب نوا / بود قول الصاحب سردار را
افصح الایام در حسن المقال / املح الآفاق در حسن و جمال
هادی راه خواص خوب دم / صدر تخت ملک و اقبال و کرم
نایب خاص الغخان عزیز / همدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان ائمه راه حق / اهل دولت کرده و لشکر اصدق
سرور سرین ریاض ما و طین / گلعذار رحمة للعالمین

چونکه آن بنده

چونکه آن بنده مطیع و پارسا / پیروی کرد آن مبارک رای را
از حدیث و رای او اعراض نکرد / هیچ بی فرمان او کاری نکرد
لاجرم او دولت کونین یافت / قربت آن شاه زیب و زین یافت
هرکرا عز و سعادت راهبر / شد بیابد دین و عقبی دگر

تغیر ان علینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم

چون برآمد مدت موعود او / نور منیر طالع مسعود او
عزل کردندش ز تاج و تخت خود / باز بستاندند از وی نیک و بد
قوت و بود و جوش بستدند / هرکه آنجا بود در و کرد آن شدند
گشت او پیل و ملک و تاب و زور / ماند از یار و حلیف و دولت دور
نه درد و نیرو نه جنبش ماند و زور / دور هرچه داشت دامن گرد دور

جز امیدی که بآن تجار شاه | داشت خود دیگر نبود او را پناه
پس بپوشیدند او را در بدن | از همه اموال او یک پیرهن
پس در آن کشتی خشک بی امان | زمره در گریه چو تن خسته جان
سوی شهر شاه کردندش روان | جمع گشتند آن گروه مردمان
این ره پرخوف لا بد رفتنیست | لیک سفر از واجبات و کردنیست
آه از این راه مخوف و پر خطر | بر درید زهره شیران نر
انجهان سفله پرور هیچ هیچ | غیر مکر و حیله پر پیچ پیچ
ز اصفیای اولین و آخرین | که نهاد از راه عرفان دل برین
هر که از دار البقای جاودان | بی وقوف و بیهنر چون جاهلان
از سر غفلت در آید در الغرور | دل نهاد و ماند از اقبال دور

گوش

گوشت نادیده قعود با کیه | در عجب ماند اگر بیند ریه
آن جعل اندر حشه در زبل سر | از نسیم خوش شدم گل بیخبر
از شره افتاده در حقه گلاب | کز برای او از طعام مستطاب
جای خر در باکه و کهدان بود | جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف از دیده حجاب | بر فشاندی از رخ دولت نقاب
تا نمودی روی تعالی جمال | باز رستی قلب فکرت زاین خیال

داستان عرب که از غایت قحط و نیاز جانب دار السلام بغداد شد

سالی در عرب نی حسن ناگهان | قحط افتاد از قضای آسمان
جمله اعراب قبیله سر بسر | سیر ز جوع و درد برشکسته و مدر
از ثمر در برکه و از سبزه هم | آبهای سوی ایشان گشت کم

زان میان اعرابیی بی‌نوا | سوی بغداد آورید او روی را
روز از راه عجم سوی شهر کرد | تا کند از هر دری او کد خورد
بر امید خورد در ره می‌برید | گر عبر و غذا زان بی‌کشید
آنچنان کرده در او عطشان اثر | که زبانش از دهان آمد بدر
چشم پر آب و دهان خشک از عطش | دل ز جوع و تشنگی آتش کرده غش
می‌برید افتان و خیزان راه را | بر امید خوردن نان آن فتی
مشک بر پشت و بریّه می‌برید | ناگهان بر چشمهٔ صافی رسید
چشمه را چون دید شاد و دوان | خویشتن را زد بر آن چشمه روان
یک کفش زان آب صاف ناپدید | سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را | کی شناسد خوی ضحاک انصا فر

تشنگی

تا شوی در بلای هول مرگ | که کنی دنیای دون را هیچ ترک
رهزنان اندر رهت در چپ صف زدند | بحر و بر سر دمادم کف زدند
این گهر خواهند از چشمت بدر | او نداند بد گهر و خیره‌سر
رخت بر کشتی قلزم می‌کشی | بر امید فایده حالی خوشی
در دلت از غرق کشتی فکر نیست | حب جان و جسم و چشم و ذکر نیست

درخواست کردن سلیمان از خدا تعالی که یکروز شیطان را حبس نماید

آن سلیمان هم رسول پادشاه | خواست از فضل خداوند اله ×
لعین ابلیس پرتلبیس را | او کند یکروز در حبس قضا
اندر آن زندان نهد بند بر او | بندد ش نطق و زبان و گفتگو
حق تعالی از کرمهای عمیم | داد فرمانش در این امر عظیم

پس بفرمان خدا ابلیس را — کرد دیگر دور بشر به بند انمه لقا

آن یکی روز اندر آفاق جهان — از صغار و از کبار مردمان

هیچکس را در دل و جان و نهاد — شور و تشویش و وساوس کس نداد

پرده غفلت شد از هر دیده دور — از طمع کس را نشد میل فتور

خلق گفت شد از جهان چون رفت راست — بر کران این دنیای فانی گفتن است

پس چرا من غافل و عاطل ز کار — عمر ضایع میکنم در روز کار

هیچکس از روز اندر حجره و بر — جز نماز و طاعت و روزه دگر

هیچ چیزی می نخورد و می نخفت — هیچ کاری می نکرد و می نگفت

کار عالم ماند باطل تا شب — نه کیرا ذوق و نه عیش و طرب

حقتعالی جل شانه برزان — بر سلیمان وحی کرد اندر نهان

کار سلیمان

کای سلیمان حکمت ما وافر است — آدمی بر کار ما کی ماهر است

ما همه کاری بحکمت کرده ایم — تا جهان را از عدم آورده ایم

سوره الکهف برخوان ای پسر — تا شوی زانا جعلنا با خبر

کاین علی الارض آنچه من کردم پدید — زینت عالم با آیات و مزید

هیچ چیزی را ز هبا و از هدر — نافریدم از امور بحر و بر

لیک عقل آدمی را چه محل — در رسد بر حکمت حکم ازل

ای پسر تو بنده را از امر کن — بنده باش و بندگی را و بکن

هست بیچون آن حکیم کردگار — پس ترا با چه و با چون چه کار

از فضولی دم مزن منقاد باش — بندگی آور بجا آزاد باش

خود چه داند حکمت فتاح کس — خویش داند حکمت خود را و بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و لطافت
آن و خجل شدن از هدیه خود و پشیمان شدن فرماید

چون عرب زان چشمه آب زلال | در کشید و رست از عطشان بی‌ملال
در همه عمرش نخورده بود او | آب شیرین و جهان آن عمو
زانکه در بر عنبر آب شور دم | او ننوشیده بد و نشنیده هم
چونکه ذوق آب شیرین در گلوش | رفت و دید آن لذت شیرین چو نیش
پس چه کی باشد انکه آب حج | با فرات عذب و حلو خوش مزاج
گفت با خود کین لذیذ آب روان | جز ز حوض کوثر و باغ جنان
چون خداوند عزیز ذوالمنن | دید آن عجز و شکست حال من
از کرم بر جان من رحمت ورید | کرد بر من آب جنت را پدید
کودک و اطفال و اصحاب مرا | جان رسیده بر لب از قحط بلا

بر سبیل هدیه کی

بر سبیل هدیه گیرم آب را | می برم در شهر نزد پادشا
چونکه نوشد اینچنین آب جنان | تازه گردد جانش و داند روان
کاین زلال خوش صفا در جنت است | آب جوی حوض فضل و رحمت است
او گه چندین ببخشد سیم و زر | خلعت و تشریفها لعل و گهر
غنی گردم متمول پادشه | فتح باب لیتم بر تا شه
بهر اطفال و عیال خویشتن | از خرم آلات و خلعتها تن
بر سر آن چند خروار دگر | خلعت و تشریفها لعل و گهر
پس کنم بار و برم از بهر شان | وارهانم از قحط و قهرشان
خوش خوریم و خوش بیاساییم ما | در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آن پس مشک خود پر آب کرد | رو نهاد و جانب بغداد کرد

بعد قطع راه آن بر شد پدید | آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر | گشته از تفریح هدیه بیخبر
راه او بر ساحل دجله فتاد | رو بآن آب مبارک در نهاد
دید ناگاه آنچنان بحر روان | گشت حیران و عجب در ماند از آن
شربتی نوشید از آن جان بخش آب | خوشتر و نازکتر از مشک و گلاب
گفت در دل من غلط افتاده‌ام | در کجا پا خطا بنهاده‌ام
آب گر این است و ملک شهر این | یوسف برای وداع عقل و دین
ما خود آخر در چه پایه بوده‌ایم | در چه جمع عمر کی آسوده‌ایم
ای دریغا روزگار و عمرها | رفت چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر | ز آب عذب دجله کی باشد خبر

ای برادران

ای برادر این مثال حال ماست | غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما ز آنحضرت واقف بدی | ما یقین بار محنت کی شدی
هم مگر آن قادر غفار مان | لطف فرماید دل بیدار مان

قال النبی صلی الله علیه وسلم الموت کاس وکل الناس شاربه والقبر باب وکل الناس داخله

بر سر آن تحفه گشتی ورا | از سپاه و خانمان خود جدا
باز بردندش بجای تار و تنگ | در نهادندش وحید و خار و زار
او در آنجای حبیب زهره در | ماند تنها و غمهایش ببر
داد فرمان پادشاه کامکار | حاجبان خاص را و مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر | با جمال خوب و بوهای عبیر
نزد او رفتند با اعزاز و ناز | پس نشاندندش بفر و عز و ناز

هرچه او با جبران پادشاه	داده بود اندر زمان ملک و جاه
جمله انهار ابرت باشان	عرضه کردند از زمان بر ویت عیان
هر یکی را سیر مقصد داده خدا	بهر او آماده انجا بی ریا
بعد دشمن و خصم و حسود	عیش و عشرت اندران کور خلود
بهر او تخت بیره انجا ملک ها	باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا
هم غلام و هم کنیز بیشمار	هم جنبت ها شاهی صد هزار
رفت بخشیشان بهم چون و دراز	پس بگردیدند پیش شاه باز
شاه خود عالم بد و آگاه زان	لیک کردندش که خبر تا ان عیان
گفت اوند بندگان خاص ماست	او مطیع صادق الاخلاص ماست
هرچه ما فرمود او کرده قبول	بنده فرمان ما و رسول

هم بعلم

هم بعلم و هم عمل آراسته	هم بعدل و راستی پیراسته
کار او خلق خوش و بذل و کرم	او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدمش	زر سیر ایقان و صدق و خلق خوش
شرک اندر سینه او نامده	کبر اندر باطنش سر نازده
عقل را پیرایه خود ساخته	رایت عقل و خرد افراخته
هر کرا در کارها خیر و شر	عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان انکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضیلت بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی از همه اشیاء ان چیز اول افریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر	خود دگر ان آفریدی پیشتر
خود چه چیز به ز عقل اندر زمین	خدا با ان توان بشناختن

کمتر و کوچکتر از یک سوزنی / در همه آلات و اشیا چیزنی

سوزنی را چونکه بیند عقل چیست / لیک داند کاو چنین از خود نزیست

هست او را صانع و استادکار / که ورا سازند با صد کار و بار

در یکی سوزن بسی سه رنج هست / تا بدوزد او قبائی را بدست

کندن از کان و ورا جوشاندن / تا شود صافی دل و پاکیزه تن

بر زر آن دادن که از پیچد بشر / تا از او پیرهن شود خلعت بشر

گر بگویم ره بدست او چند بار / میرسد تا میشود در خورد کار

این حکایت میشود ره رو دراز / مثنوی میماند از مقصود باز

سوزنی با این ضعیفی و کمی / کو چکین و کالهاست آدمی

هست محکم کاو بود از اوستاد / چون بود این عالم کون و فساد

اینچنین عقل

اینچنین عقل معلا اقتدار / هر از او دارند انسان اعتبار

نفس کل با این عظیمی و شناخت / هر خدا او را ز عقل اختراع ساخت

اینچنین عرش بلند با وقار / ره بود این چرخ از او در گیر و دار

در نبی فرموده برخوان ای فتی / حق ره الرحمن علی العرش استوی

استوی از قول هر عالی سند / معنی و تحقیق استیلا بود

تا ترا در دل نیاید هیچ شک / ره از این شک چنین تو اتقی در درک

این معلق سقف چرخ بی ستون / قایم از خود با که چنین باشند چون

ماه و خورشید و ستاره بر فلک / واندرو صفصف ز انواع ملک

این مطبق ارض با سنگ و وقار / ره با و انجمله عالم را مدار

خاک و باد و آب و آتش ای پدر / چار ضد مختلف با یکدگر

این موالید سه گانه در جهان در خور و پا بست ادوار زمان

جمله مصنوعات مخلوقات هم کاینات جمله مصنوعات هم

ای برادر گر ترا عقلست و رای چون بود بی صانع این پرده سرای

خالق و صانع یکی بی علتست کو منزه ز احتیاج آلتست

قادر و حی و قدیم و لایزال هست اوصافش در عز و کمال

این همه تعلیم حقست ای پسر کاوست مرشد هم دلیل و راهبر

اندرین ره بایدت علم مفید چون خلیل الله بحشار سعید

علم از اقلیم ایمان و یقین بیکدرت لا احب الآفلین

انقلاب ثابتات و سیارات هست مخفی افلند و بی ثبات

ماه افروزان درین فیروزه طاق هست سالم از خسوف و از محاق

آفتاب اعظم

آفتاب اعظم فرخنده فال هست ایمن از کسوف و از زوال

آن عظیم الشان خداوند مجید کاینهمه از قدرت صنع آفرید

اندرو تغییر و تبدیل و زوال دان محال از عقل تو دارد کمال

ذات او از عیب و از علت بریست ز اختلاف کلفت و آفت بریست

دین هر کس را این آیین بود راستی ایمان تحقیق این بود

گر ترا تحقیق نبود این چنین وای بر تو ای کم از خاک زمین

کوه و دریا و درخت و بیخ و شاخ جمله مخلوقات این کاخ فراخ

شاهدند بر وحدت ذات خدا دیده عقلت ای بصر بر گشا

فخر رازی رحمة الله علیه آن امین الله موثوق الیه

غیر ازین جمله براهین و دلیل بر جمال ذات خلاق جلیل

ز کمال عقل فرد و کم عیار — کرده ابلیس لعین او هزار و یک دلیل

پس ز آدم تا بختم این زمان — همچو او چندی آمد اندر جهان

هر یکی را نیز بر ذات احد — چند از این روشن دلایلها بود

تا تو از تقلید بر تحقیق پی — ره نیابی کی شوی مؤمن تو کی

چون موحد خوانمت من ای ضریر — گر نه ز ایمان تحقیقی چیز

ما خلقت الجن و الانس آمده است — در کلام الله حق آید بین بربست

در تلفظ گرچه خوانی یعبدون — در معانی یعبدون ای یعرفون

هر کرا ایمان نباشد اینچنین — جای او را اسفل دان سافلین

شرع ایمان را بیانی دیگر است — مرد ایقان را نشانی دیگر است

شر کرا در دل میارد حق پرست — گر کنی جرم و گنه او غافر است

ای حکیم کارساز

ای حکیم کارساز و کاردان — ما ز تو داریم هم ایمان و جان

جان بدادی و ایمان نیز هم — از و فضلنا هم این جان محترم

وقت استرداد جان پر خصال — چون از این قالب بود در انفصال

دار ایمان همه را پادشاه — از شر تاراج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را باستقبال آن غلام منقاد تا
او را با عزاز بمقصد اصلی برسانند هل جزاء الاحسان الا الاحسان

چونکه وقت دولت وصلت رسید — تا پی خان الغ دم در دمید

کشته‌ها را گشت هنگام درو — خنطه را هم خنطه جو را نیز جو

کس از آن کشت نتیجه خاسره — کشته دنیا مزرعات الآخره

شهنشاه جهاندار سمیع — از پی آن بنده نعمه مطیع

خیز نوبت حجاب خویش را | آن بزرگان سعادت کیش را
گفت اسباب شهی و عز و ناز | بادپای خوش بعادت تک فراز
آوریدند و جنیبت پیشکش | پس بکردندش سواره میروش
بر سرش چتر ظفر افراشتند | غاشیه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدام در پیشش روان | تا ببردندش در آن شهر جهان
آنچه در فکر و خیال ما نبود | از جمال و فضل و جود افزود
پادشه با او خطاب لطف کرد | کردش از تشویش و رنج و غصه فرد
رتبت و اقبال او را برگشود | زانکه بودش کام از بذل و رود
دیده دادندش هم از اقبال شاه | پس نشاندندش فراز تختگاه
بر سریر علا و اجتبا | گشت او فرمانده و فرمان روا

جوق آنان

جوق آنان کز سر انگشتشان | در شب تاری شود روشن جهان
جمله انگشت ادب در پیش او | بر زمین عرضه بنهادند رو
سرو قد ما بشاخ برگ شد | تیغ ما گردن زن این مرگ شد
سر بریدیمش چو قوچ آخر رواست | های فدیناه و بذبح جان ماست
فلسفی را دیده آنچه کور شد | آن سیه رو مضطر و مهجور شد
چونکه در راح الصغیر این شیوه هست | پس چرا الراح الکبیرت سر شکست
هر شب از راح الصغیر ای ابله این | خود مقرری همی پرسیم یقین
آن بزرگیها تو گردن می‌نهی | با امام و با بشر گواهی میدهی
گو چگونه پیش را چرا منکر شدی | زار زار خوار و مرتد و کافر شدی
میدهی قرآن گواهی این چنین | از صفی و از مسیح و امثر

پس اگر کس خالق این عالم است
خلق عیسی مثل خلق آدم است

پس چرا ای منکر آخ اکبر
آتش فی قعر سقر بئس المصیر

آدم و عیسی پدر بود و پسر
دو برادر خواندشان قوم دگر

هر دو برهان راست است ای رزمساز
از ره علم حقیقه بر مجاز

خود بر آنکه تو معتقد و بی‌شکی
قدرتین است و بر این عالم یکی

آنکه در سیلی زند بر گردنت
از یکی عاجز شود ای حق صفت

آنکه او بر ذروه چرخ کبود
میدهد ادریس را بال صعود

کرده پر درک مصلوب را
تا کند پرواز تا چارم سما

تو عجب داری و گوئی این خود است
مغز عی اندر بی سر تو پوست

از فراز اوج چرخ چارمین
شمس میبرد بیکدم بر زمین

خود هم از

خود به از خورشید عیسی پسر اوست
خوبتر با همسایک در پشت روست

گر پرید از ارض عیسی بر سما
این عجب نبود که بس از صنع خدا

ای نشسته مرکب نخوت سوار
ترک کن غفلت به بسته دیو دار

توسن فکرت از آنید از رشد
چنین چرون او هر زمان سر میکشید

روی پیچیده ز روم و میدود
تا ختا هی باش تا فردا شود

چون برآید صبح روی انوری
با تو در تبریز دارم داوری

شمس تبریزی نبی این زمان
امتی و امتی گوید ز جان

آنکه نفی نفس آرد در زمان
هی بگیرش دامن ای پسر نهان

تا که بینی از تو چون و اسر کند
خود ترا راه تو در چنبر کند

دست در دامان شمس پاک زن
سوی حق احمد مختار زن

پادشاه کریم و کامرواست هم علیم و هم رحیم و عادل است
بر کسی از وی نرفته ظلم و زور زانکه او هست از همه اندیشه دور
اخلقوا با خالق فرصفه است زانکه وصفش جمله او فرصفه است
خلق نیکو پیشه کن کار حسن تا نباشی شرمسار ذو المنن
هر کرا علم و عمل باشد شعار هر کرا عدل و کرم باشد دثار
رستگار دنیی و عقبی بود خاص خاصان حق مولی بود

تفسیر یا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالعدل

انچنین فرمود دارای جهان خالق و پروردگار انس و جان
کای خلیفه عشق داود دلیر در صف ما ور خصم ما چو شیر
چون خلیفه ارض کردم من ترا لقب اسباب تنزل من سما

برکسان

بر کسان حاکمی و ارجمند در بچشم و پهره هم چیز تواند
در میان این چنین جمع عباد پیشه گیر آیین رسم عدل و داد
داوری بر منهج انصاف کن در داد و معدلت را صاف کن
تابع نفس و هوای خود مباش وز درون زر قام شهوت بر تراش
هر کسی کو تابع نفس و هواست او ز شر الناس مردودان ماست
جاده عدل است راه مستقیم رو مگردان زان ره ای شاه کریم
شر خیر الناس من ینفع تراست در طریق عز و دولت رهنماست
سر مکش از خیر نصفت برون عدل آمد طاق گردون را ستون
دین و دولت را عمد عدل است و داد ظلم عدوان است ملت را فساد

تفسیر الله الذي خلق السموات والارض بغير عمد ترونها

هست اطلاق معلق را ستون — نیست آن محسوس پیش و درون
حقتعالی رافع عرش مجید — بیستون اسپهر چون کرد آفرید
گرچه فی الظاهر ستونش نیست دید — هر که فی المعنی نظر کرد آن بدید
قایمه افلاک انصافست و داد — این عمد محسوس بنوای عماد ×
العیاذ و بالله از عدل جهان — خیزد آفت بر زمین و آسمان
در طبیعی عارض آید حادثات — منتشر گردد مدار کاینات
هم عفن گردد نسیمات هوا — تاخت آرد هم زلازل هم وبا
انس و جن و ماهی و مور و هوا — از هوا دارند اسباب بقا
چون عفونت بر هوا سریان کند — پس اثر در جمله حیوان کند
منهدم گردد بنای روزگار — منعدم گردند حیوان در دیار
عدل شاه

عدل شاهنشاه در سلطان امیر — این طریقت هم بباید در فقیر
هر کسی در شهر جسم خویش شه است — فوق و تحت و دست بر بالای دست
هم تو در شهر وجود خویشتن — عدل قایم دار بر اسم متن
منکری سودی ندارد چون شهود — جسم تست انزو خواهد بود بود
ای ز ملک و شاهی خود بیخبر — ظلم بر خود میکنی بردار سر
این عمد در شهر تن قایم بدار — این عمد را عدل گفتش کردگار
آنکه لبس عدل از خود دور کرد — خویش را در مدتی مهجور کرد
ای اخی تسع و تسعون نعج — نعجة لی و قصدت اینست لج
لاجرم فریاد در رد ناله زن — چونکه افتادی از این بیچاره زن
چون شدی تایب همیدار این چنین — پادشاهت و یحب التائبین

در همه کس واجبست این عدل و داد هیچکس بی عدل در عالم مباد
ظلم را انداز و عذر توبت کن رو سیاهی و بلا رنج و محن
عدل از آن جنت و حور و قصور با نظر رویت رب غفور
راه و چاه اینکه تو داری عزیز چشم و گوشت هست هم عقل و تمیز

تمهید استان بندی مطیع کرها بر امکانات ما یشتهیه الانفس و تلذ الاعین

چون جناب عدل داد آن بی‌ریا راحت آمد پیش شاه کبریا
داداور را غایت و کام و مراد یافت با خاصان حضرت اتحاد
بر از آن دیگر ندارد مرگ و درد یافت مطلوب خود از یزدان فرد
هر که این بایست در ره جهان گو چنین بی‌سر چنان میرای فلان

تفکیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

ای شده مغرور

ای شده مغرور در کبر و منی در ره عجب و تکبر صد منی
از بروت خویش این ما و منی با خدای و روان پر فن کنی
گر بدانی از کجایی آمده اصل جسمت از کجا ثابت شده
در شیمه بد چنین بوده در عدم پس رفته تنها آسوده
پس خداوند جهانش برفراخت از منی در جای شکمت نطفه ساخت
نطفه بودی و پس علقه شدی پاره خیمه از این سو تر شدی
آرمیدی آرمیدن نز تو بود بلکه از صنع خداوند ودود
در میان تو کیستی دست آن و است هر چه هست از لطف و از احسان اوست
گر در صنع لطیف کبریا پس علقه النطفه علقه خدا
بعد علقه آن حکیم فرد از کرمهای نفیس مضغه کرد

چار هفته منزل بود ای پسر | تو ز راه و منزل خود بیخبر
تو نه اندر میان ای ارجمند | این چهارت تا چه منزل میکشند
نان بکش منی اگر نه بشکاف | ز آب ان خوش بریه رنگ باف
ان عذاب ربان جای برفت | پشت و پهلو زخمش ارضرب تفت
آب منشکست و تو ی عطشان راه | کرد بشکی میرس در قعر چاه
که کند سودت جهان پا لکد | چنین زبایش از دهان پیر فند
خود چه جان جنبش زور از مان | که بود اندر رگ جان ای فلان
بعد از ان این مضغه را کرد استخوان | از خلقنا المضغة برخوان روان
پس بر ان عظمت لحم و پاشید | در نفخت فیه جان در وی دمید
ثم انشاناه خلقا آخره | ساخته جای دل و نیر و سره
ساخته کافی خل - ما به حر
و هو اظهر ٤٢

مایه صحت نهادت در کنار | پس فرستادت در این دار القرار
تا جبر تو خواجه تو ای عزیز | هستیت داد و ز جان و عقل و تمیز
تا کنی کسبی در العالم بری | در جزا یابی کمال سروری
قصه ان خواجه و صد غلام | ز بیان بر صدر تو کردم تمام
صورت احوال تست فضل حق | ز رحمت کرده با تو در سبق
هین بدان چه او راو فضل خواجه را | شرط فضل خواجه آور بجا
تا تو در یوم نعم المرء شاد | باش از طاعت بر رب العباد
او بکرد کار تو محتاج نیست | پس غرض امرت بجا آوردن است
تو برای جان چه کوشی ای پسر | لیک از طاعت شو معذور در سیر
رسم و شرط بنده کن اور بجا | لیک بر فضل و کرم کن متکا

خط آزادی ما در عصمت است — آیت لا تقنطوا من رحمت است

مناجات به درگاه قاضی الحاجات در خاتمهٔ کتاب

در مناجاتم تویی غیر از تو کیست — بی نثار تو ندارم برگ زیست

آفتابم راز نامت ده شرف — بحر دل را گوهری دان بی صدف

چیست دنیا بر دلم مرحب خرد — سردتر گردان هستی چون فسرد

خاتم دنیا سلیمان شاه نیو — حیف بشرم رود در دست دیو

مثنوی دار العیار شاعر است — باده اش صافی و شکرش مطلق است

منخور این باده ای یار قلاش — هین ز نشو مستیش هشیار باش

لاله او در سرا اگرچه ساغر است — هست او در سوادا و به پر جگر است

پنجه ز مستی جام جسم شکست — منحنی را عمر فرسوده کم است

چشم نرگس را

چشم نرگس را بصارت کی بود — لاله لال دفی کی حرب بود

سیب مست انگور نشو می بود — مست انگور سیب ضیف دب بود

ای ضیاء الحق حسام الدین مست — آفتاب از دولت سبز بر زده است

ای حسام قاطع زر قام عشق — مست عشق و نوش بادت جام عشق

سوی میخانه سر ما را کشان — جرعه بر خاک ما را نمی فشان

چونکه ما خاکیم و در بزمت حقیر — تو کله کج نه یکی ساغر بگیر

چون یکی دادی دو کن زی مولوی — چون لقب میکند بر مثنوی

حرف گفتی حرف دانم ساختش — شاه مرغ دل ز بانم ساختش

من ز حرف تو بگفتم چند حرف — قطره خون ریخت بر بالای برف

سجع فهم شاعران قافیه است — عارفانا خط گر چنین کافیست

من ز چهره روی گردانیده ام   نیست لیکن الا ز فضل ذو الکریم
شاه بودم مستعار و بر گذر   در گرفته شمع گردد از شکر
از هوای شمع دیدم تاب باد   چون نیارم یاد توقیع معاد
ایکه از تو روشنائی ده چرا   شمع دل را ساز با نور و ضیا
گر نباشم در میان من در بیت   نقد میرانم چو شمع و روشنست
شمع من در شمع خواهد داد نور   زحمت چنین بردم در این بحر حضور
خواجه شمعم در کف رحمت نهاد   پس فرستادم سوی بحر الوداد
هی لآلی غوص کن ماهی مجو   اندرین یم جنس در شاهی مجو
باز خواهی آمدن در کوی ما   لذ بر این مجلس خوشبوی ما
از میان بحر شمعت را بر آر   بر کن از روی این شمع این غبار
تم

این شمع ارچه رفته بود پیش   هم شمع ارچه دیر آمد بود پیش
ای غلام این شمع را از موم جان   روشنی ده شمع گرچه زبان
شمع گردون یوم الاخر دود   بر ثلال قناد ور قشر دود و مرد
شمع ایندر یا خورد آب از یمین   هذه جنات عدن خالدین
نور شمعت زر و آب و باد و ست ایقلان   شمع چون باز کونه در جهان
چون تقیعت شد قلاوز ایر شید   کینه پر شد از در جهان جدید
از بعین صبغا آن زر بر سرست   خالصا لله سکه انزر بیت
ما ز عصیان شرمکین اتر شدیم   سکه آن جهر بر بوته زدیم
چون مکاس را صفت مسکوک شد   زو یقین خمیه عدم مسلوک شد
ای صمیت نقش مکنها نام تست   سکه انزر زنام تو درست

خطبه و سکه زنامت شه قوی — شاهد عهد زرکه شد مثنوی

تزکیه چنین شاهد بازار تست — نامی عدل و امید الی درت

ده رواج انید ره ظاهر ایام — ای قدیم لایموت و لاینام

بر درت این توبره ما را به پشت — جمع راه لن تریه ما را بکشت

گندم بریان به بیت اما چه سود — ما قریب مزد نیم و کار بود

لطف فرمای سپهسالار ده — این خریطه در دستان گندم بده

نان گندم میبری ای پسر — تو فراموش کرده ای رد پدر ×

وه که چه گندم که چه گوهر چه چیز — کان ذلک فی الکتاب ای راخ

در تعلل دشمن و قصل غور س — کرد او را اندر آن ره به محو س

از تغافل بند دشمن را شنند — خویش را در چنین ردی کشید

خود دلیل

خود وکیل ما بت لطف ای دلیل — مد عالیست ای نعم الوکیل

هر چه خواهی کن مطیعم از در فن — ما همیگوییم ای بیچون چنین

ما غلام و مایه از تست انیهمه — اسب و ناز و ملک و مال و دمدمه

حسب الله ما غنان اشماره

با تو داده ایم الیقدیم کرد کار

۱۲۷۹



الحمد لله الملك الحق

اني رأيت احد عشر كوكبا

حسان مني وانا من حسان

في الشعر [illegible]

يا [illegible]

[illegible] عشر كوكبا

يا احد يا الله

حب علي حسنة

ثمانية ابواب

ان كان [illegible]

ثلاث [illegible]



۱۷۵۷
بیت

این دفتر هفتم مثنوی مولانا

[illegible]

[illegible]

۱۶/۵/۵

[illegible]





